

به نام خالق خنده ها و گریه ها

با دهن باز به مامان نگاه کردم....مامان با دیدنم با حرص گفت:

- هان؟...چته ماتم گرفتی؟...پسر عموته غریبه که نیست!

قبل از اینکه جلوی دهنم رو بگیرم داد زد:

- آرشام!

مامان کلافه تر شد و گفت:

- بله آرشام....یه بار دیگه بگم؟

- اگه زحمتی نیست!

- آرشام پسر عموی تو برای ادامه تحصیل از اصفهان میخواد بیاد تهران...باباتم بهش اجازه نداد بره خوابگاه...واسه همینم میاد اینجا!

هرچی مامان میگفت رو با حرکاتای لبم تکرار میکردم تا شاید توی مغز پوکم بره ولی آخر سر گفتم:

- آرشام که خبرش لیسانس داره!

مامان خدانکنه ای زیر لب گفت و یهو بهم خیره شد و گفت:

- من نمیدونم تو به کی رفتی انقد خنگی!

بیا...اینم از مادرمون....ینی من کم دارم به این نتیجه میرسم از تو خوب پیدا شدم!با اعتراض گفتم:

- مامان....

- خب راست میگم....میخواه واسه فوق لیسانسش بیاد تهران...

- ینی دوسال اینجا پلاسه؟!

مامان درحالی که سعی میکرد لبخند نزنه گفت:

- چه عجب....خوبه میدونی فوق لیسانس دو ساله!

با این حرفش نوید از خنده پهن زمین شد...روبه نوید گفتم:

- زهرمار...به خودت بخند!

با این حرفم خفه خون نگرفت که هیچ تازه خندشم بیشتر شد!...شیطونه میگه یه نر و ماده پیام واسش!...

مامان فنجون چابیش رو سر کشید و گفت:

- من نمیدونم....تا یه هفته دیگه که سال تحصیلی شروع میشه آرشام میاد اینجا...

با لحن تهدید آمیزی ادامه داد:

ولی نفس....نبینم مثله قبلا بلا سرش بیاری!

- نیگاش کن چه حرصی میخوره!

با صدای نوید سرمو بالا آوردمو این بار گفتم:

- نوید سرت روی بدن سنگینی نمیکنه احیانا؟!

اینو گفتمو از روی صندلی بلند شدم.....داشتم میرفتم که مامان گفت:

- بیا صبحونه تو بخور!...

برگشتمو گفتم:

- من کوفت بخورم!!

از آشپرخونه بیرون اومدم....ای خدا آخه اینم شانسه من دارم!...چرا من انقدر بدیختم?...آخه چرا از بین فامیل باید
آرشم لیسانسشو توی تهران بگیره!...

اصلا مگه آرشم بچه دوساله اش که باید زیرنظر بابا باشه؟!...خب خبر مرگش میره یه خونه ای خوابگاهی چرا باید
بیاد اینجا؟!!

با حرص زیرلب غر میزدمو از پله ها بالا رفتم....با حرص در اتاقم رو باز کردم وبا جنگل آمازون روبه رو شدم....

به به چه اتاق زیبایی!...اصن من عشق میکنم با این اتاق درهم و برهم!

روی پارکت اتاقم پر از پوست تخمه بود و لپ تاپم اون وسط روی زمین بود...از روی زمین برش داشتم...

اعصاب ندارم که یه وخت دیدی پام رفت روش زدم ناکارش کردم!

لپ تاپ رو روی میز گذاشتمو روی تخت ولو شدم....

به آرشم فکر کردم...پسر عموم بود و توی اصفهان زندگی میکردن....از بچگی با هم کارد و پنیر بودیم!...پنج سالی
ازم بزرگتر بود و از حرص دادنم خر کیف میشد!

همیشه گوریل انگوری صداش میکردم!! چون قدش خیلی بلند بود و به تیر چراغ برق میگه زکی!! البته نکه خیلی دیلاق باشه ها!

ولی نسبت به من که قدم 156 خلیه نه؟! بگذریم منو آرشام هم دعوی لفظی میکردیم هم فیزیکی!!! البته اون موقع که بچه تر بودیم الان که من جرئت نمیکنم با این گوریل انگوری کتک کاری کنم که!

یادش بخیر یادمه پارسال تابستون که رفته بودیم اصفهان وقتی زن عمو پذیرایی کرد دیدم قهوه آورده! از اونجایی که از قهوه متنفرم گفتم نمیخورم!

یهو این آرشام عین سوپرمن پاشد و گفت: چی میخوری؟... منم با قدردانی نیگاش کردم و گفتم: چایی لب دوز!...
لبخند پهنی زد و چند دقیقه بعد با یه چایی اومد... همچین با محبت چایی رو داد دستم که همه مونده بودن نیگامون میکردن!
آخه تو فامیل معروفه منو این چه جومونگ و تسو ای هستیم!
داشتم میگفتم... چایی رو داد دستم... لامصب توی فنجون چینی هم ریخته بود که رنگشو نبینم.. منم خوب نیگاش کردم و خوردم...
چشمون روز بد نبینه!... داشتم میمردم!... جیغ زدم: این چه کوفتی بود؟!... با پروئی میگه: چاییه ولی یه کمی با فلفل و نمک قاطیه!

اینو گفت و با نوید پهن زمین شدن!... اونقدر خندیدن که داشتن زمینو گاز میگرفتن!... انگشتمو توی چایی گذاشتم... داغ داغ بود..

از جام بلند شدمو با خونسردی نگاهی به آرشام انداختمو کل فنجون رو ریختم رو سینه اش!!!
یهو کل خونه از خنده پکید!... حتی نویدم داشت میخندید!... آرشام سر جاش بی حرکت مونده بود!... یادش بخیر...
یه دفعه بلند گفتم: ولی اگه آرشام بیاد اینجا کلی میخندم!... یهو زدم پس کله مو گفتم: خب خنگ خدا... اون موقع هم که بلا سرت آورد هم میخندی!

یهو در باز شد نوید سرشو آورد داخل و گفت

- ای خدا خواهرمون خود درگیری مزمن داره!

اینو گفتو سرشو بیرون برد و درو بست... نوید داداش بزرگترم بود که هم سن آرشام بود... زیاد با نوید صمیمی نبودم!... چون همش حرصم رو درمیورد و عصبیم میکرد!

نگاهی به ساعت کردم... 10 صبح بود... کله سحر مامان اومد با مهربونی و محبت اومد بیدارم کرد و گفت بیا صبحونه بخور...

منم با خوشحالی و اندکی تعجب از تخت پایین اومدم رفتم صبحونه بخورم که کوفتم شد!... پس بگو مامان اون همه محبت کرد واسه این بود!....

غلت دیگه ای روی جام زدمو خیلی زود خوابم برد....

یه هفته مثل برق و باد گذشت...بابا و نوید یکی از اتاق هارو برای آرشام درست کردن تا بره توش کنگر بخوره لنگر بندازه!

چقد من از این بشر بدم میاد!اه خدا!...امروز با پرمیس قرار گذاشتیم که بریم برای دانشگاه خرید کنیم!...منو

پرمیس هردومون ترم آخر رشته عمران بودیم!و نزدیک به لیسانس گرفتیمون بود!

پرمیس دوست صمیمیم بود...از خیلی وقت پیشا میشناختمش!...با اینکه همیشه اختلاف نظر داریمو تو سروکله هم میزنیم ولی خب جونمون واسه هم در میره!

توی آینه ایستادمو نگاهی به خودم انداختم...یه مانتو خنک کالباسی یه شلوار لی مشکی و شال سفید و

صورتی...موهامم با این کیلیپس گوجه ای ها جمع کرده بودم...پشت کله م انگار یه گمبزه گذاشته بودن!

موهای بلوطی و لختمو هم از کج ریخته بودم بیرون..به به چه خوشگل شدما!!...خیره شدم به خودم...صورت گرد و

پوست روشنی داشتم که نوید همش بهم میگفت شیر برنج!..درحالی که اونقدرام سفید نیستم!....

چشمای درشت کشیده ای داشتم...وای که من چقد رنگ چشمام رو دوست داشتم!...چشمام عسلی بود که یه حلقه

قهوه دورشون رو گرفته بود!...

بینیم هم استخونی و خوش حالت بود لبای معمولی...باصدای تک زنگ گوشیم فهمیدم که پرمیس اومده...کیفم رو

سر دوشم گذاشتم و از اتاقم بیرون اومدم

بعد از خداحافظی از اهل خونه از خونه بیرون اومدم...نگاهم به 206 قرمز پرمیس افتاد...دوباره حسرت رانندگی

به دلم نشست!...هیچوقت نتونستم خوب رانندگی کنم برای همینم بابا اجازه نمیداد پشت فرمون بشینم!....

در ماشین رو باز کردم کنار پرمیس نشستم لبخندی زدمو گفتم:

- سلام...چطوری؟

- سلام تو خوبی؟!...پاساژ همیشگی دیگه؟

سرم رو به نشونه "بله" تکون دادم و پرمیس هم لبخندی پهنی زد و ماشین رو روشن کرد....

نصفه خریدارو انجام داده بودیم که از خستگی داشتم پس میفتم!...همیشه وقتی بازار میرفتم همین برنامه رو

داشتم!....

خیلی زود خسته میشدم!....

توی پاساژ داشتیم دور میخوریم که با دیدن کافی شاپ وسط پاساژ دست پرمیس رو کشیدم!

با حرص جیغی کشید و گفت:

- هوی این وحشی بازیا چیه؟!....

همونجور که دستشو میکشیدم غر زدم:

- من گشتمه این حرفا حالیم نیست!

دستشو از توی دستم بیرون کشید و گفت:

- دستمو داغون کردی!...خو به کلمه بگو گشتمه!

- پری جونم....بیا منو مهمون کن از اون بستنی رنگی رنگیا که به چترم روشونه بهم بده!....

اخمی کرد و گفت:

- چرا تو منو مهمون نمیکنی؟!....اون ترم توی دانشگاه توی بوفه من تورو مهمون کردم!

ای زهر مار بگیر!....خودت داری میگی اون ترم توی دانشگاه!....الان ترم جدید شده خو خسیس!...بر خلاف افکارم

گفتم:

- پری بخر دیگه!

یهو به صدایی گفت:

- چی میخوای خودم برات بخرم جیگر طلا؟!!

یا پنج تن!....این دیگه کیه؟!....با چشمای گرد شده از تعجب به دنبال صدا گشتم!

با دیدن یه پسر کاملاً ژینگول دلم میخواست بزنم فکشو پیاده کنم!...با دیدنم لبخند ندون نمایی زد و گفت:

- ای جان چشماشو!

اخم غلیظی کردم و روبه پرمیس گفتم:

- بریم....

به سمت کافی شاپ رفتیم...شاید پرمیس هم نخواست جلوی پسره سوژه بشه که دنبالم اومد!...وگر نه من این

خسیس رو میشناسم!

با پرمیس رفتیم توی کافی شاپ....کافی شاپ حالت غرفه ای داشت و خیلی باحال بود....یه آب نمای بزرگم

وسطش بود....

با پرمیس دور به میز دو نفره نشستیم....تا نشستیم پرمیس گفت:

- بابا اونجوری که تو اخم کردی من نیاز به تعویض شلوار پیدا کردم!...

- آخه تقصیر توئه که این پسره اومد چرت و پرت گفت!

- چرا من؟!!

- خب اگه توی خر خسیس بازی در نیماوردی ک....

همون موقع گارسون اومد و حرف تو دهنم ماسید...اگه نمیومد احتمالا من و پرمیس درحال گیس و گیس کشی

بودیم! پرمیس نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چی میخوری؟!!

لبخند پهنی زدمو گفتم:
- از اون بستی رنگیا که روشن چتر داره!
پرمیس چشم غره ای رفت و گفت:
- آقا دو تا کافه گلاسه لطفا....
یهو گفتم:
- چتر داشته باشه!....
این دفعه گارسونه خندش گرفت و گفت:
- چشم امر دیگه؟!
از اینکه گارسون خندید یه حس بد بهم دست داد!...خوشم نمیومد کسی مسخره ام کنه!....پرمیس گفت:
- خیر ممنون!....
گارسونه هم یاداشت کرد و رفت....بعد از رفتن گارسون خریدام رو روی میز گذاشتم....از توی پلاستیک نگاهی
بهشون انداختمو گفتم:
- به نظرت گربه نره به مانتوم گیر نمیده?!
منظورم از گربه نره حراست بود!....یه زن فوق العاده چاق با یه عینک ته استکانی گرد که رنگشم تیره بود!....من
نمیدونم با این عینک تیره چطور جلوشو میدیدا!
با این حرفم پرمیس پقی زد زیر خنده...واه بلا به دور....چرا من هرچی میگم ملت بهم میخندن!...گفتم:
- کوفت به چی میخندی?!
خنده شو خورد و گفت:
- یادته ترم اول که بودیم سر طرح ناخنت بهت گیر داد?!
منم که هنوز اون واقعه تلخ رو فراموش نکرده بودم گفتم:
- آره نکبت عجوزه!....من نمیدونم با اون چشمای کورش چطور ناخونامو دید!!
پرمیس خواست چیزی بگه که سفارشارو آوردن و ماهم ساکت شدیم
بعد از اینکه کافه گلاسه هارو خوردیم از پاساژ بیرون اومدیم....خریدارو توی عقب ماشین گذاشتیم و سوار شدیم....

پرمیس جلوی خونه نگه داشت و همونجور که خرید هام رو از عقب برمیداشتم گفتم:
- نمیای تو؟
از ماشین پیاده شدم و پرمیس نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:
- نه دیگه دیر وقته...سلام برسون!
- بزرگیت رو میرسونم...خدافظ!
دستش رو تکون داد و ماشین رو روشن کرد....همونجور که کلید هام رو درمیاوردم به سمت در خونه رفتم
به محض وارد شدنم توی خونه رفتم سمت آشپزخونه و گفتم:
- سلام مامان....
نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سلام مادر...چی خریدی؟
پلاستیکارو روی میز گذاشتمو یکی یکی خریدام رو نشون مامان دادم....با دیدنشون لبخندی زد و گفت:
- خوبه قشنگن....مبارک....
سلامت باشیدی گفتم و داشتم از آشپزخونه میرفتم که مامان گفت:
- نفس....
برگشتم و گفتم:
- بله؟
- امشب آرشام داره میادا...میدونی که؟
با طعنه ادامه گفتم:
- جناب آرشام خان بزرگ امشب شرف یاب میشن!....
مامان با کلافگی و ناراحتی بهم نگاه کرد....شونه ای بالا انداختم و خرید هام رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم....

با تقه ای که به در خورد سرم رو که روی گوشیم خم کرده بودم بالا بردم و گفتم:
- بله؟!
مامان در اتاق رو باز کرد و اخمی کرد و گفت:
- تو که لباس نپوشیدی!
- پس این چیه من پوشیدم؟!
مامان اخمش غلیظ تر شد و گفت:
- لباس بیرون.....داریم میریم استقبال آرشام....
همونجور که به ساعت نگاه میکردم گفتم:
- حالا کو تا آرشام برسه!
- بهونه نیار....پاشو آماده شو!
- من نمیام!
- یعنی چی که نمیای؟!
- حوصله ندارم!
یهو نوید از در اتاقم رد شد و گفت:
- تو چرا نشستی؟!
بیا یه کلمه هم از پدر عروس بشنو!....با کلافگی سرمو بالا آوردم و گفتم:
- ای بابا....عجب گیری کردما!
مامان با تحکم گفت:
- پاشو آماده شو نفس...زود باش!
اینو گفت و از جلوی در کنار رفت....پشانس نداریم که!...از جام بلند شدم....نوید نگاهی بهم انداخت و گفت:

- راست میگه دیگه....

- کسی از تو نظر نخواست!

اینو گفتم و در اتاق رو بستم....صداشو شنیدم که گفت:

- عصاب مصاب نداره!

حالا چی بپوشم؟!...اگه نرم که مامان و بابا همش غر میزنن و جلوی آرشام انگوری سکه به پولم میکنن!
در کمد رو باز کردم...نگاهی به لباسام انداختم...چی بپوشم آخه?...
بعد از اینکه خوب کمد آقای وویی رو گشتم به شلوار مخملی مشکی و مانتو آبی فیروزه ای بیرون آوردم....
لباسارو پوشیدمو به شال سفید چروک ازینا که انگار از تو دهن بز درومده سرم کردم!
موهای بلوطی و خوش رنگمو هم کج ریختم...همیشه موی کج خیلی بهم میومد!
نگاهی توی اینه به خودم انداختم...واه...من چرا این شکلم؟!...انگار شوهر نداشته ام مُرده!....
زشته این جووری برم جلوی آرشام خره!....بلا به نسبت شبیه روحم!....
یه رژ سرخابی براق زدمو به مژه های بلندم ریمل کشیدم...همیشه آرایشم همین بود...یه رژ و یه ریمل...خیلی که
بخوام آرایش غلیظ بکنم یه خط چشم میکشم که اونم دستم میلرزه و گند میزنم به همه چیز!
با صدای نوید که میگفت "داریم میریم" از آینه دل کندم....کیفمو روی شونم انداختم و از اتاق بیرون اومدم....

سوار ماشین بابا شدیم و حرکت کردیمبابا از اینکه آرشام داشت میومد خوشحال بود و مدام روبه مامان میگفت:
- پسر برادرم و که نمیتونم ولش کنم به امون خدا.....

مامانم متفکر سرشو تکون میداد!...ای خدا درو تخته رو خوب جور میکنی!...زن و شوهر عین همن!...هی این میگه
اون تایید میکنه!

وقتی برای بار دهم این جمله رو از بابا شنیدم کف دستمو کوبیدم به پیشونیمو گفتم:

- بله بابا حق باشماست....

بابا از توی آینه نگاهی بهم انداخت و فکر کرد واقعا دارم به حرفاش گوش میدم چون گفت:

- آره بابا....

نوید که اینو شنید نیشش شل شد و نگاهی بهم انداخت....پشت چشمی واسش نازک کردم....اینم خوب موقعی گیر
آورده منو حرص بده!

از کنار یه گلدون فروشی گذشتیم که بابا ماشین رو نگه داشت و با مامان رفتن دسته گل بخرن برای آرشام....
حوصله ام سر رفت....هندزفری هام که همیشه توی کیفم بود رو درآوردمو آهنگ گوش دادم....نویدم گوشیش رو
درآورد و مشغول اس دادن شد....همچینم نیشش شل شده بود که فهمیدم شخص مورد نظر صد در صد مونته!
چند دقیقه بعد مامان و بابا با یه دسته جیگر اومدن...سوار ماشین شدن و دوباره حرکت کردیم....
تقریبا طول کشید تا به فرودگاه برسیم....بابا یه جا خالی گیر آورد و ماشین رو پارک کرد....

داخل سالن فرودگاه شدیم....نگاهم به نوید افتاد....عین مرغابی همش گردنشو کج میکرد و با هیجان دنبال آرشام
میگشت

برای این که بد نشد!...رفیق شفیقش داره میاد!...گوشی بابا زنگ خورد و ظاهرا داشت با آرشام حرف میزد چون گفت:

- خیلی خب عمو...ما منتظریم....

روی یکی از صندلی ها نشستم....

با پام روی زمین ضرب گرفته بودمو داشتم پشه میپروندم....دسته گل دست مامان بود....همونجور که باگوشه روسریش صورتشو باد میزد گفت:

- نفس....مادر یه دیقه این دسته گل رو بگیر من خودمو باد بزنم...

دسته گل رو از مامان گرفتم که صدای هیجان زده نوید بلند شد:

-!...اومد!

سرمو بالا آوردم....رد نگاه نوید رو دنبال کردم...دیدم این آقا آرشام با یه پرستیژ خیلی خاص داره بهمون نزدیک میشه....

با دست چپش چمدونش رو گرفته بود....وقتی بهمون رسید به سمت بابا رفت و مردونه بغلش کرد....بعدم نگاهش به نوید افتاد و با مسخره بازی همدیگر و بغل کردن....

وقتی خوب همدیگرو آبیاری کردن به سمت مامان اومد و فقط خواست باهاش دست بده که مامان دستشو دور

گردنش حلقه کرد و آرشام سرش رو پایین تر آوردو مامان پیشونیش رو بوسید!

همیشه همین طور بود....مامان علاقه خاصی به آرشام داشت....اونقدر که آرشام رو دوست داشت منه بدبخت رو دوست نداشت!

احساس کردم یه نفر جلوم ایستاده....سرم پایین بود....اوه اوه چه کفشای ورنی و شیکی....واه این شلوار چسبون و کتون چیه پوشیدی برادر؟!مگه ساپورته؟!...اوه اوه چه پیرهن جذب سفیدی....نه بابا کت کبریتیش رو نیگا....اوه چه صورت شیش تیغه ای....چه....

یهو فهمیدم که آرشام روبه روم ایستاده...هیچی نگفتم که گفت:

- بالاخره شناختین دختر عمو؟!...

سرم رو بالا آوردم و سعی کردم لبخند بزنم:

- سلام....

- سلام....

اشاره ای به دسته گل کرد و ادامه داد:

- راضی به زحمت نبودیم..

تازه فهمیدم من با دسته گل جلوی این گوریل انگوری ایستادم!...ینی دراون لحظه میخواستم سرمو بکوبونم توی دیوار!...گفتم:

آرشام لبخندی زد و همراه نوید شد.... اوف خدا خیرت بده نوید!... نداشتی این چرت و پرت بگه... خدا هرچی میخوای بهت بده!

داشتم دعا به جون نوید میکردم که یهو آرشام برگشت و گفت:

- یک هیچ به نفع تو.... البته فعلا!

نفسمو با صدا بیرون فرستادم.... خدا منو صبر بده!

***** همه سوار ماشین شدیمو به سمت خونه رفتیم... نگاهی به ساعت کردم... 12 و 10 دقیقه بود...

سرمو به شیشه تکیه دادمو حرف نزد... باید یه نقشه ای برای این آرشام بکشم... باید یه کاری کنم که با پای خودش بره!... بعله به من میگن نفس!...

داشتم واسه آرشام نقشه میکشیدم که ماشین ایستاد... عه ماکی رسیدیم!؟

همه از ماشین پیاده شدیم... آرشام چمدونشو گرفت به سمت در ورودی اومد... از اونجایی که من حوصله ندارم و خیلی هم خوابم میاد کلیدام رو از توی کیفم درآوردمو در رو باز کردم و خودمم کنار در ایستادمو گفتم:

- بفرمایین....

مامان و بابا تشکر زیرلیبی کردن و رفتن داخل خونه... خودمم خواستم برم داخل که یهو کیفم از پشت کشیده

شد... سر جام ایستادم که دیدم نوید و آرشام دارن میرن داخل!

یهو آرشام برگشت و گفت:

- بین اینو من که آشنا هستم بهت میگم!... یه بزرگتری گفتن کوچیک تری گفتن!... زشته... دیگه تکرار نکن!

اینو گفت و رفتن داخل... منم که کلاهنگ کرده بودم... آرشام گوریل انگوری پروا!... دستامو مشت کردم با حرص

نفسمو بیرون دادم....

رفتم داخل خونه و تمام حرصمو سر در خالی کردم و محکم بستمش!

نگاهی به مامان اینا انداختم... اینا که تازه نشستن میخوان گپ بززن!... نه خیر کسی به فکر دانشگاه من نیست!...

همونجور که به سمت پله ها میرفتم داد زدم:

- شب خوش!...

اونقدر غرق در حرف زدن بودن که اصلا نشنیدن من چی گفتم!

یک هفته بعد....

دریرنگ دریرنگ دریرنگ

صدای ساعت توی گوشم پیچید... ای حناق... خدا خفه کنه اونو رو که تورور ساخت ای ساعت مرض گرفته!

صداش خیلی رو مخم بود... با چشمای بسته دستمو بالا بردمو گرومپ زدم روی ساعت بیچاره که خفه خون گرفت!

آخیش آرامش!... نمیدونم چقدر گذشت که صدای زنگ گوشیم بلند شد... ای بابا....

روی جام نیم حیز شدمو همونجور که سرمو میخاروندم ساعت گوشیم رو خاموش کردم!

اومدم بخوابم که... وایسا ببینم من همیشه ساعت گوشیم رو برای احتیاط نیم ساعت بعد از ساعت تنظیم میکنم!...

یهو توی جام نشستمو کف دستامو به گونه هام چسبوندم... طوری که صدای تق تقی از صورتم بلند شد!... یهو داد

زدم:

- دیرم شد! -
سریع از روی جام بلند شدم... از اتاق زدم بیرون... پریدم تو آشپزخونه... مامان داشت ظرفای صبحونه رو جمع
میکردم... یهو گفتم:
- سلام مامی... نوید کو؟
- سلام... ساعت خواب... نوید و بابات رفتن!
دوباره دستامو کوبوندم به صورتمو گفتم:
- چرا منو نبردن دانشگاه؟!...
مامان اخمی کرد و گفت:
- چته تو دختر؟... خب به آرشام بگو برسونتت!
آرشام؟... چرا به فکر خودم نرسیده بود... چی؟... من از آرشام درخواست کنم؟!... ازش خواهش کنم؟!... فکر کن یه
درصد!
*****هنوز همونجور سر جام ایستاده بودم که مامان گفت:
- چرا ایستادی؟... دیرت شد دختر...
با این حرف مامان نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم!
به سمت اتاق آرشام رفتم
حالا باید در بزنم؟... واقعا در بزنم؟!... نه بابا این با کلاس بازی چیه؟!... درو باز کردم رفتن داخل...
واه این چرا اینجوری خوابیده؟!... جووری پتو و بالشش رو بغل کرده بود هر کی ندونه فکر میکنه پتو بالشش دوست
دختر شه!!
به تختش رسیدم... سرمو خم کردم گفتم:
- آرشام...
دیدم جواب نمیده... وقتم داشت همینجور میرفت!... دوباره گفتم:
- آرشام...
نه خیر به خواب ابدی فرو رفته!... صدای تیک تاک ساعت داشت بهم میگفت که دارم وقتمو از دست میدم!... واسه
خودش گرفته خوابیده!... بایدم بخوابه امروز کلاس نداره!! با حرص داد زدم:
- هوی به خواب ابدی فرو رفتی؟!
همچین که من داد زدم گفتم الان سخته ناقصو رد کرده! ولی فقط چشمش رو باز کرد و گفت:
- چته داد میزنی؟...
تند تند گفتم:
- آرشام... بابا و نوید رفتن... من دیرم شده... استاد کلاس رام نمیده بیا منو برسون دانشگاه!
اخمی کرد و با صدای دورگه اش گفت:
- مگه نوید کجاس؟!
ینی چی نوید کجاس؟!... با این حرفش عصبی شدمو شمرده شمرده گفتم:
- بابا رییس بانکه... نویدم اونجا حسابداره... هر روز نوید و بابا با هم میرن سرکار...
13

اینو که گفتم پتو رو کشید رو خودش و گفت:

- آهان...خب برو بذار بخواهم...

دوباره چشمش رو بست...نگاهم به ساعت افتاد...یه ربعه 8 بود!...بدبخت شدم گفتم:

- آرشام من دیرم شده!

چشمش رو باز کرد...گفت:

- خواهش کن!

نگاه خیره مو ازش گرفتم...چیکار کنم؟!...خواهش کنم؟!...از تو؟!...فک کن یه درصد!

گفتم:

- برو بابا...

چشمشو بست و گفت:

- باشه ولی یادت نره داره دیرت میشه!

ای خدا حالا چه غلطی کنم؟!...گفتم:

- خیلی خب...من...من خواهش میکنم بیا منو برسون دانشگاه!

اینو که گفتمو یهو از جاش پرید و گفت:

- مرسی بیدارم کردی خودم بیرون کار داشتم!

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت...با بهت سرجام موندم...پس این میخواست من ازش خواهش کنم!...ای آرشام یه

بلایی سرت بیارم!...باشه!

دیدم وقتم داره از دست میره!

فعلا وقت خط و نشون کشیدن نیست

دیگه فرصت موندن ندادمو مثل جت پریدم تو اتاق...برای اولین بار به تیم اهمیت ندادمو هرچی دستم رسید

پوشیدم....

کیفمو سر شونم گذاشتمو از اتاق زدم بیرون...آرشام توی آشپزخونه بود و داشت چایی میخورد!!چابیش رو که

خورد گفت:

- زن عمو من ماشین عمو رو ببرم اشکال نداره؟!...

مامان لبخندی زد و گفت:

- نه پسرم...این چه حرفیه؟سوییچ رو جاکفشیه...

تک سرفه ای کردم گفتم:

- من آماده ام!

آرشام نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باشه بریم....

جلوی دانشگاه ایستاد...کیفمو روی شونم گذاشتمو گفتم:

- مرسی...بای!

خواستم در و باز کنم که دیدم قفله!...یا پنج تن نکنه میخواد بلا ملا سرم بیاره؟!...برگشتم سمتشو با اخم گفتم:

- در و باز کن!

ابرو هاش بالا داد و گفت:

- مرسی کلمه فرانسویه باید ایرانی تشکر کنی!

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانی نشم!...گفتم:

- خیلی خب خیلی ازت متشکرم حالا این درو باز کن....

شاسی رو بالا داد و در باز شد...از ماشین پریدم پایین گفتم:

- یادم میمونه...آقای راننده تا کسی!!

اینو گفتمو دیگه مهلت حرف زدن بهش ندادم...خب خب الان باید دقیقا چیکار کنم؟!...هیچی باید به این فکر کنم وقتی استاد بهم گفت بغرما بیرون چی بهش بگم!

خداییش چی بهش بگم؟!...بگم بابام مریض بود؟!...زبونتو گاز بگیر نفس!

آهان بگم عمم مرده بود!...آخه تو با این قیافه بهت میخوره عمه مرده باشی؟! اونقدر فکر کردم که نفهمیدم کی به راهرو کلاس رسیدم!...

صدای آهنگ خوندن یه نفر و دست زدن میومدا!...خوش به حالشون!

کدوم کلاسه امروز استاد ندارن؟! رسیدم به کلاسمون...چه شلوغ و پلوغه!...تک سرفه کردم تو تقه ای به در زدم...یهو سکوت شد!...یا امام هشتم!

الان استاد گنده مباحم بهم نزدیک میشه شوتم میکنه بیرون...دیدم کسی درو باز نکرد!

خودم درو باز کردم گفتم:

- ببخشید...

یهو یکی از پسرای کلاس گفت:

- عه اینکه نفسه!

سرمو بالا آوردم...ینی چی اینکه نفسه؟!...نگاهم به میز استاد افتاد...پس استاد کو؟! یهو پر میس داد زد:

- نفس!

امیرعلی یکی از پسرای شلوغ کلاس داد زد:

- نفس کش!!

و یه دفعه کل کلاس ترکید!...بی مزه ها...اسم منو مسخره میکنین؟!منم که هنوز هنگ بودم....

رفتم کنار پر میس نشستمو گفتم:

- اینجا چه خبره?! با لبخند پهنی گفت:

- وای امروز استاد علوی نیومده!

نیومده؟!...ینی ما استاد نداریم؟!...ینی من برای هیچ و پوچ انقدر حرص خوردم؟!...ینی من به الکی الکی منت آرشام رو کشیدم؟! داد زدم:

- واسه چی نیومده؟

پرمیس لبخندش محو شد و گفت:

- چته تو؟!...بده استاد نداریم؟!...

- خب شاید اومد!

ساعتشو بالا آورد و گفت:

- استاد علوی یه دقیقه رو هم از دست نمیداد!...الان نیم ساعته نیومده!

با حرفش کف دستمو محکم کوبوندم به پیشونیم!...بد شانسی بیشتر از این؟!*

بچه ها کلاس رو توی سرشون گذاشته بودن!...امیرعلی رفته بود پای تخته و با صدای نکره اش میخوند:

- پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت!

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت!

هم سفر ما شده بود همراهمون میومد!

بقیه بچه ها هم با دست روی میزاشون ضرب گرفته بودن و باهاش همراهی میکردن....

ولی من....پکر سر جام نشسته بودم.....و داشتم برای آرشام نقشه میکشیدم...یه بلایی سرت بیارم اون سرش

ناپیدا!...

بشین و تماشا کن!

بقیه کلاسما رو هم با بدبختی گذروندم....اصلا حال و حوصله نداشتم!...

دستمو زیرچونه ام گذاشته بودم و با چهره ای متفکر به تخته نگاه میکردم!

ینی من الان خیلی دارم گوش میدم....همیشه منو پرمیس آخر کلاس مینشستیم!

خیلی باحال بود...امین رستم پور یکی از پسرای خر خون کلاس درست روبه روی تخته نشسته بود و هر دقیقه از

استاد سوال میپرسید که مثلا بگه من خیلی حواسم جمعه!

لبخند خبیثی زدمو خودکارمو برداشتم....جوهرش رو درآوردم....تیکه از گوشه کاغذ جزوه ام برداشتمو کاغذو مچاله

کردم....

کاغذ رو داخل لوله خودکار گذاشتمو نشونه گیری کردم....خب بزنم تو سرش؟!....

خواستم توی کاغذ فوت کنم که پرمیس زمزمه وار گفت:

- هوی....چیکار میکنی!؟!

برگشتم سمتشو چشم غره ای بهش رفتمو گفتم:

- حرف نزن!

نفسمو جمع کردم همشو فوت کردم توی لوله خودکار...همون موقع یکی از پسرا امین رو صدا زد....

برگشتن امین همانا و چسبیدن کاغذ مچاله روی گونه ش همانا!

با دیدن قیاقش نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیرخنده!....

سرمو روی میز گذاشتمو ریز ریز خندیدم.... خیلی باحال بود... اصلا نفهمید!... بلا به دور!... اینکه مغز متفکر کلاسمونه چه انتظاری از ماهاس؟!

همون موقع استاد خسته نباشیدی گفت و کلاس سر و صداش بالا رفت.... سرمو بالا آوردم که با چشمای سرخ از عصبانیت پر میس روبه رو شدم...

یا پیغمبر... این چرا این شکله؟!... خنده مو خوردمو گفتم:

- چته تو؟!

اینو گفتمو کیفم رو روی دوشم گذاشتم... پر میس با حرص گفت:

- این چه کاری بود کردی؟....

- کدوم کار؟!

با عصبانیت فقط نگام کرد.... شونه ای بالا انداختم... باهم از کلاس بیرون اومدیم... یهو پر میس گفت:

- نفس... انقدر مردم آزاری نکن..

لبخند خبیثی زدمو گفتم:

- باشه سعی میکنم.... حالا دیگه بی خیال!... بیا منو برسون خونه آفرین!

سرشو تکون داد و گفت:

- بیا بریم....

باهم از کلاس بیرون رفتیم.... توی طول راه اونقدر با پر میس مسخره بازی در آوردیم که نفهمیدم کی رسیدیم به ماشین!

سوار ماشین پر میس شدیم....

پر میس جلوی خونمون نگه داشت و از ماشین پیاده شدم... دستی بر اش تکون دادم.... بوقی زد و ویژ از جلوم رد شد....

در رو با کلیدام باز کردم و وارد خونه شدم.... خب خب حالا باید برنامه بریزم بلا سر این آر شام بیارم!

هنوز یادم نرفته صبحمو الکی الکی واسش خراب کردم!.. آگه اون زودتر بیدار میشد و منو حرص نمیداد من زودتر به دانشگاه میرسیدم

تازه استاد نداشتیم کلی هم مسخره بازی در میاوردم!

با عصبانیت پاهام رو روی زمین میکوبیدم.... وایسا بینم!... حالا گرفت خوابید اون بحثش جداس.... چرا ازم خواست ازش خواهش کنم؟!... ای خدا....

نفهمیدم کی رسیدم پشت در!... کلیدام رو در آوردمو کلید رو توی در چرخوندم.... داد زدم:

- سلام مامان....

کفشام رو در آوردمو سندل هامو پوشیدم.... صدای مامان بود:

- سلام... خسته نباشی....

رفتم توی آشپزخونه...مامان داشت سالاد درست میکرد...نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- وای من میمیرم واسه فسنجون!قربون مامان کدبانوم برم من

مامان نگاهشو از کاهو ها گرفت و گفت:

- لاقل میخوای هندونه بذاری زیر بغلم یه جوری بذار که باورم بشه!...از کجا معلوم فسنجون داریم!؟

عه...پس ینی من جو دادم اساسی؟!...تک سرفه ای کردم گفتم:

- عه...فسنجون نداریم؟....

یهو با صدای هیجان زده ای ادامه دادم:

- پس قرمه سبزی داریم...قربون اون دستای تپلت ب...م

مامان پرید وسط حرفمو گفت:

- نمیخواد قربونم بری...خورش کرفس داریم...

در برابر چشمای متعجب من سرشو بالا برد و گفت:

- خدایا...شکرت!!

بیا یه بارم اومدیم قربون صدقه مامانمون بریم اینجوری شد!...بعد میگن به والدینتون بی توجه این!

خب مادر من یه کلوم میگفتی خورش کرفس داریم دیه!...منم اینجوری ظایع نمیشدم!وقتی دیدم قضیه بدجور سه شده گفتم:

- راستی...بقیه کجان؟

مامان کاهو هارو توی ظرف سالاد ریخت و گفت:

- بابات که خوابه...نوید و آرشامم رفتن بیرون...

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- این وقت ظهر؟...کجا رفتن؟!؟

مامان شونه ای بالا انداخت و گفت:

- چه بدونم من؟!...بیا مادر...ما ناهارمون رو خوردیم...این سالاد تو...غذاهم بکش...

- باشه دستت درد نکنه مامانم...برم لباسام رو عوض کنم پیام...

از آشپزخونه بیرون اومدم...خب الان ساعت 4 ظهره...بابا خوابه مامان بیداره نوید و آرشامم که نیستن...

حالا باید یه جوری برنامه ریزی کنم!...سریع لباسام رو عوض کردم...یه نقشه باید بکشم!....

یه نقشه توپ

تند تند لباسام رو عوض کردم از اتاق زدم بیرون...خب حالا باید چیکار کنم؟!...هیچی زود ناهار میخورم تا بعد...

رفتم توی آشپزخونه و ناهار کشیدم...بشقابمو روی میز گذاشتمو نشستم روی صندلی...

خب حالا دقیقا من باید چیکار کنم?...نگاهمو به کرفسای توی خورش دوختم...

چطور توی غذاش زهر مار بریزم؟!...آخه خنگ خدا مامان مگه نگفت ناهارشون رو خوردن!!

راست میگه وجدانم...قاشق رو به سمت دهنم بردم...ای خدا آخه چرا هیچی به دهنم نمیرسه!

شده با بیل و کلنگ میزنم توی ملاحظش ولی نمیذارم سالم از دستم در بره!....

اونقدر توی فکر نقشه واسه آرشام بودم که یهو دیدم بشقابم خالی شده....
ظرفام رو توی ماشین ظرفشویی گذاشتمو از آشپزخونه بیرون اومدم....مامان توی هال پای تی وی نشسته بود....گفتم:

- مامی...دستت طلا خیلی خوشمزه بود....

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نوش جان....فسنجون رو میگی یا قرمه سبزی رو؟!

نیشمو شل کردم چیزی نگفتم....خب الان باید بریم به بازدید از اتاق آرشام....

در اتاق آرشام رو باز کردم....ولی اتاقش برعکس همه اتاق پسرا تمیز و مرتب بود....

خب خره این به خاطره اینه که تازه اومده اینجا!...دو روز دیه که بگذره یه نیگا به اتاقش بندازی انگار توپ توش ترکیده!!

این الان میخواد خودشیرینی کنه بگه من پسر مرتبی ام!...نگاهمو توی کل اتاق چرخوندم...

خب الان من چه غلطی کنم؟!...توی اتاقش که هیچ غلطی نمیتونم بکنم!...

نگاه آخرمو به اتاقش انداختمو از اتاق بیرون اومدم....هیچ کاری نمیتونم بکنم!هیچ!...

توی اتاقم نشسته بودمو داشتم جزوه هامو میخوندم....نوید و آرشام ی نیم ساعتی بود اومده بودن....معلوم نیست کجا رفته بودن!

خب معلومه دختر بازی!!...نفس!..گناه کسی رو نشور!...چی چی رو گناه کسی رو نشورم؟!...

بیا اینم مدرکش!....این آقا آرشام از موقعی که اومد یه راست رفت توی حموم!....

خب خره شاید استخر بودن!...ندیدی ساک دستشون بود؟!...اینم یه حرفیه!

وایسا ببینم....آرشام الان....آرشام الان حمومه!!...پس بالاخره میتونم بلا سرش بیارم!

دستامو بهم کوبیدمو گفتم:

- ایول خدا عاشقتم!

سریع از اتاقم پریدم بیرون...صدای شرشر آب میومد....خب آقا آرشام یه بلایی سرت بیارم....

رفتم توی انباری....جایی که خرت و پرتامون رو میذاشتیم....با چشم دنبال پیف پاف گشتم....

عه اوناهاش....نیگاش کن چه خوش رنگه!...چه عکس مگس تپلی روش گذاشتن!

مگس کش رو برداشتمو تکونش دادم....چه زیادم هست!...خدایا عاشقتم!

با لبخند فراژکوند از انباری بیرون اومدم....نگاهمو توی راهرو چرخوندم....کسی نبود....صدای شر شر آب نشون میداد هنوز وقت دارم....

دراتاق آرشام رو باز کردم....دعا دعا میکردم حوله شو نبرده باشه!...و نبرده بود!

حوله آبی نفتی رنگشو خیلی شیک و مجلسی روی تخت گذاشته بود!...لبخند خیثی صورتمو پوشوند..

مگس کش رو تکون دادم تا موادش ترکیب بشه....ولی لامصب حوله اش از اون مارک دارا بود!....

پنجره رو باز کردم تا آثار مدرک جرم از بین بره!

چشمام رو بستمو همه مگس کش رو روی حوله اش خالی کردم!!....

یه بویی توی اتاقش پیچیده بود!... حوله اش که دیگه بدتر!....
 وای چه حالی می‌ده وقتی آرشام بیینه حوله اش بوی مگس کش می‌ده!
 آی من بهش می‌خندم!....

حوله رو برداشتم و به بینیم نزدیک کردم... اه اه این حوله بد بو ماله کدوم آدم شلخته ایه؟!
 از فکر خودم خنده ام گرفت و زدم زیر خنده!... حوله رو مثل شکل قبلش روی تخت گذاشتمو نگاهی به پنجره
 انداختم...
 خب تا این آرشام از حموم بیاد بوی مگس کش از توی اتاق میره!
 با لبخند فراژکوند از اتاق بیرون اومدم...
 برگشتم توی اتاقم... در اتاق رو بستمو با خوشحالی بشکن زدمو واسه خودم خوندم:
 - نفس چه کردی؟... آرشامو دیوونه کردی!
 نفس چه کردی؟... آرشامو دیوونه کردی!
 همونجور داشتم می‌خوندم که صدای شرشر آب قطع شد... به سمت در هجوم بردمو گوشمو چسبوندم به در... صدای
 آرشام بود که گفت:
 - _____وید...
 چند لحظه بعد صدای نوید بود:
 - جونم داداش؟!
 - حوله مو یادم رفته ببرم!... برام بیارش...
 صدای پا اومد... از شدت خنده داشتم می‌ترکیدم... یهو صدای نوید بود که با لحن چندشی گفت:
 - آرشام؟... این حوله توئه یا حوله خر؟!... چرا انقدر بد بوئه!!
 اینو که شنیدم کنار در نشستمو از خنده ترکیدم... خوبت بشه آقا آرشام... تا تو نباشی سر من منت بذاری!!
 یهو صدای داد آرشام پیچید:
 - نفسس میکشمت!
 صدای نوید بود:
 - چیکار نفس داری؟!... تقصیر خودته تو که میدونی توی این خونه امنیت نداری واسه چی حوله تو باخودت نبردی؟!
 - حالا من چیکار کنم؟... یخ زدم!!
 صدای کلافه نوید بود:
 - بذار من یه حوله تمیز دارم... اونو برات میارم!
 بعد از اینکه کلی خندیدم از جلوی در پاشدم... میدونم آرشام ساکت نمیشینه!....

دو روز از اون جریان میگذره... از آرشام فقط اخم غلیظ و چشم غره دیدم!...
 خیلی مشتاقم بینم می‌خواه چیکار کنه!... با صدای پر میس به خودم اومدم:
 - اوی... به چی فکر میکنی؟... چاییتو بخور...

نگاهی به چاییم انداختم....با پرمیس اومده بودیم بوفه دانشگاه....چاییم رو مز مزه کردم.....یهو پرمیس از توی

کیفش یه سی دی درآورد و گفت:

- راستی....دیشب واست کلی آهنگ ریختم....

نگاهی به سی دی انداختمو گفتم:

- از کی؟

نیشش شل شد و گفت:

- afm2 و تتلو!

دستامو بهم کوبیدمو گفتم:

- وای من عاشقتم!...

لبخندش پهن تر شد و گفت:

- واقعا؟...واقعا منو دوست داری؟

وا....مشکوک میزنه....لبخندم محو شد و گفتم:

- دیوونه....پرمیس مشکوک میزنی...

تا اینو گفتم تند گفت:

- ای وای از کلاس جا موندیم....پاشو...پاشو دختر!

با شنیدن این حرفش رفتار مشکوکش یادم رفت و بسرعت از جام بلند شدم

بقیه کلاسارو هم گذروندیم....خیلی دلم میخواست برم خونه و آهنگارو گوش کنم!

با پرمیس از کلاس بیرون اومدیم....به سمت ماشینش رفتیم....سوار ماشین که شدیم سی دی رو از توی کیفم بیرون

آوردمو گفتم:

- بذار گوش کنیم!

پرمیس با چشمای گرد شده گفت:

- تا این حد؟!

- چی تا این حد؟

- تا این حد دوسشون داری؟

اخمی کردم و گفتم:

- بلی....بذار دیگه...

سرشو تکیه داد و سی دی رو توی پلیر گذاشت

اونقدر غرق آهنگهای تتلو بودم که نفهمیدم کی رسیدیم!....پرمیس ایستاد و گفت:

- نمیخواهی پیاده شی؟...بقیه آهنگارو خونه گوش کن!

خم شدمو لپشو چلاپ چلاپ بوسیدمو گفتم:

- دستت درد نکنه عجبم....بای بای

سی دی رو از توی پلیر درآوردمو از ماشین پیاده شدم....کلیدام رو درآوردمو داخل خونه شدم....

کفشام رو درآوردمو گفتم:

- سلام....

سندل هامو پوشیدم....همه توی هال نشسته بودن....لبخند پهنی زدم...همه جواب سلاممو دادن ولی آرشام اخمی کرد

و جواب سلام زیرلبی داد!

به درک...ادب نداره که...مامان بود که گفت:

- ناهار خوردی؟

همونجور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم:

- آره با پرمیس خوردیم....

وارد اتاقم شدم....توی بوفه با پرمیس یه ساندویچ خورده بودمو سیر بودم....لباسام رو عوض کردم نشستم پا لپ

تاپم....

سی دی رو گذاشتمو آهنگارو کیپی کردم....اونقدر حجمشون زیاد بود که یه ده دقیقه ای طول میکشید کیپی

باشن...وایسا بینم....این چیه؟!!

نگاهم روی یه فایل ویدیویی خیره موند...این چیه؟!...روش کلیک کردم....

فایل باز شد...صفحه سیاهی بود...یهو صدای شکستن یه چیزی اومد و صفحه روشن شد....

با چشمای گرد شده چشم دوخته بودم به صفحه....صدای ساحل اومد و تصاویری قشنگی از دریا و موج اینجور چیزا

بود....

آخی چه روحیه لطیفی داره این پرمیس....یهو تصویر روی یه مرد هیکلی زوم کرد....

زوم تصویر بیشتر شد...و یه دفعه مرد هیکلیه برگشت!...برگشتن مرده همانا و سنکوب کردن من همانا!

با دیدن قیافه مرده نفسم حبس شد...یا پنج تن این چرا این شکله?!!

یه چشمش کنده بود و یه طرف صورتش کبود بود....از توی همون چشمش که کنده بود خون سرازیر شده بود!

با دهن باز به تصویر خیره شدم....پرمیس خفت میکنم!

با چشمای وحشت زده به فیلم خیره شده بودم....چرا خاموش نمیکردم؟!...خودمم مرض دارم!...دستای یخ زده مو

توی هم حلقه کرده بودمو چونه مو روی دستام گذاشته بودم

یهو این مرد وحشت ناکه رفت توی خیابون و هر دختر خوشگلی رو که میدید گردنش رو میگرفت و سرشو از تنه

اش جدا میکرد!

یهو یه دختر خوشگلی رسید بهش و سرش رو خیلی راحت از بدنش جدا کرد....دختر همونجور ایستاده بود و از

گردنش خون میزد بیرون!!!

جیغی کشیدمو لپ تاپو بستم....دستام میلرزید...همیشه از فیلمای وحشت ناک بدم میومد!

یه بار فیلم کینه رو دیدم شبش از ترس تب کردم!!!...با دستای لرزوم گوشیم رو برداشتمو شماره پرمیس رو

گرفتم....جواب داد:

- سل....

با جیغ پریدم وسط حرفش:

- سلامو زهرمار...اون چی بود تو سی دی گذاشته بودی؟!

صدای خنده اش توی گوشه که پیچید دلم میخواست خفش کنم:

- آجی خو...تو چرا انقدر ترسویی...دختر باید شجاع باشه!

- غلط کردی...پریمیس فردا خفت میکنم!...

خندید و گفت:

- فردا پنجشنبه اس!

با حرص گفتم:

- میام در خونه تون...بیشعور!تو میدونی من از فیلم ترسناک در حد مرگ میترسم...خیلی خری!

اینو گفتمو گوشه رو قطع کردم...حالا من با اون صحنه های ترسناک که دیدم چی کار کنم?...ای خدا شب به خوابم

بیاد چی کار کنم?!!

ساعت دو شب شده بود و من هنوز بیدار بودم...فقط واسه شام رفتم بیرون و دوباره پریدم تو اتاقم....

وقتی تنها میشدم اون صحنه های ترسناک جلوی چشمم میومد!..خدا خفت کنه پریمیس!

روی تختم چمباتمه زده بودمو پتوم رو روی پام کشیده بودم...من امشب نمیخوابم!...چهره اون مرد وحشت ناکه

جلومه!!

صدای تیک تاک ساعت توی اتاقم پیچیده بود...بالاخره کی چی؟!...خوابم میاد خوا!...کم کم چشمم گرم شد که....

صدای شکستن یه چیزی اومد!...قلبم اومد تو دهنم...نگاهم به پنجره افتاد....

با دیدن اون همه سایه و سر و صدا از ترس جیغ خفه ای کشیدم

با ترس و لرز به شیشه خیره شده بودم...وای خدا نیفتم بمیرم!...همونجور که به پنجره خیره شده بودم یهو در اتاقم

باز شد....

گردنمو 180 درجه چرخوندمو به چارچوب در خیره شدم...با دیدن آدمی که یه پارچه سفید رو خودش انداخته بود

و شبیه شیخ شده بود چشمم سیاهی رفت و....

- نوید میگم نکنه جدی جدی سخته کرده باشه?!

- زهر مار...تخصیر تو بود دیگه...اگه بلایی سرش بیاد میزنم شل و پلت میکنم!

- غلط کردی...چرا منو شل و پل کنی?!...خودت گفتی شنیدی داشته با دوستش کل کل میکرده که چرا واسش فیلم

ترسناک گذاشته!

- من گفتم...ولی تو گفتی بیا شب بترسونیمش!

- من بگم برو تو چاه تو راست میری خودتو میندازی تو چاه?!

- آرشام خفه شو...برو یه لیوان آب بیار بریزیم تو سرش به هوش بیاد....

سر و صداها توی گوشم می پیچید...میخواستم بیدار شم ولی انگار وزنه های صد کیلویی به مژه هام چسبیده بود...

ینی من مردم؟!...پس این سر و صداها ماله کیه?!...نکنن....

پاشیده شدن آب به روی صورت فرصت فکر کردن رو ازم گرفت....چشمام رو باز کردم دیدم آرشام و نوید بالا سرم هستن!

آرشام خونسرد بود ولی ته چشماش نگرانی موج میزد و نوید که انگار بالا سر جنازه ام ایستاده بود!!

همچین با نگرانی بهم خیره شده بود که یه لحظه به خودم شک کردم!

نشستم و گفتم:

- چتونه شماها؟!!

یهو نوید گفت:

- تخصیر این آرشام بی شعور بود نفس!....

با دهن باز گفتم:

- چی تخصیر آرشام بی شعور بود؟!!

آرشام بی تربیتی زمزمه کرد که نوید گفت:

- اینکه ما تورو بترسونیم!

ینی...ینی تموم این دیوونه بازی زیر سر این دوتا بوده؟!...ینی اینا منو میترسوندن؟!...با حرص گفتم:

- خیلی....خیلی....

آرشام نیشش شل شد و گفت:

- خیلی چی؟!!

با عصبانیت گفتم:

- خیلی....برین بیرون...همین الان!

آرشام با خونسردی شونه ای بالا انداخت و رفت....نوید م لبخندی زد و گفت:

- آجی کوچیکه....

با عصبانیت خیره شدم بهشو گفتم:

- برای تو هم دارم آقا نوید....

نوید خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

- ببخش دیگه آجی....

هلش دادمو گفتم:

- بفرما بیرون میخوام کپه مو بذارم!

نوید خدانکنه ای زیر لب گفت و از اتاق بیرون رفت....

چراغا رو خاموش کردم....دیگه نمیترسیدم...بیش از حد عصبانی بودم!

با صدای زنگ گوشیم چشمام رو باز کردم....کدوم بی کاری این موقع روز زنگ میزنه؟!!

گوشی رو چنگ زدمو جواب دادم:

- هان؟!!

- سلام خانوم ترسو!

با صدای پرمیس تموم اتفاقای دیروز جلوی چشم اومد و با عصبانیت گفتم:
 - سلامو زهر مار...هنوز یادم نرفته دیروز چی بلایی سرم آوردی!
 صدای خنده ش توی گوش پیچید...:
 - آجی جون...ناراحت نشو دیگه...در عوض واست یه سوپرایز دارم....
 خمیازه ای کشیدمو گفتم:
 - بنال...
 - بی تربیت...اصلا نمیگم!
 اگه کنجکاو و فضول نبودم صد در صد میگفتم "به درک" ولی چون کنجکاو و فوق العاده فضولم گفتم:
 - پرمیس...بگو دیه...
 - اصلا باید بگی به خاطر فیلم بخشیدیم!
 - بترکی...خیلی خب باو...بخشیدمت...
 صدای ذوق زده اش بود:
 - وای!!!! ای نفس...
 - چته؟! چرا داد میزنی?!
 - نفس...داداشم داره برمیگرده!
 خمیازه دیگه ای کشیدمو گفتم:
 - خو برگرده!...
 چی?...پارسا داره برمیگرده?!...ینی چی که داره برمیگرده?!...توی جام سیخ نشستمو گفتم:
 - داره برمیگرده?!
 - آره...باورت میشه نفس?!
 نیشم شل شد ولی...گفتم:
 - خب دیگه...داره برمیگرده که برمیگرده...زنگ زدی همینو بگی?!...میخوام بخوابم...بای بای!
 با جیغ و داد گفت:
 - خیلی بی احساسی نفس...بیشع...
 پریدم وسط حرفشو گفتم:
 - جیغ نزن خواب از سرم میپره!...بای
 و گوشه رو قطع کردم...دوباره روی تخت ولو شدم...پارسا یه 5 سالی ازم بزرگتر بود...
 خیلی آروم و سربه زیر بود و منو پرمیس همیشه اذیتش میکردیم!...یادش بخیر چقدر بهش میخندیدم!نکه خیلی
 درس خون و ساده بود سوژه دستمون بود!
 وقتی 18 سالش شد واسه ادامه تحصیل گذاشت رفت خارج از کشور...
 فکر کنم رفت آمریکا پیش پدر بزرگش اینا!...نمیدونم یادم نیست!
 در هر صورت الان بعد از گذشت چند سال داره برمیگرده!
 ینی الان درسش تموم شده?...په نه په داره میاد اینجا ادامه تحصیل بده!

شایدم بیاد!...بعید نیست...فعلا که خونه ما پانسیون دانشجو های غریب شده!والا....
 دلم میخواست بخوابم....ولی اصلا خوابم نمیبرد!..
 از جام بلند شدم....آخ جونمی امروز پنجشنبه اس!...توی آینه نگاهی به خودم انداختم....
 لباس خوابمو با یه شلوار توسی و یه بلوز آستین سه رب همون رنگی عوض کردم تا تیپم جلوی آرشام بی ناموسی
 نشه!!
 موهامم ساده بالای سرم جمع کردم....
 چه خوشگل و خانوم!....در اتاق رو باز کردم خواستم برم بیرون که یهو احساس کردم تو هوام!
 با برخورد کمرم با کف زمین به خودم اومدم....ینی من الان خوردم زمین؟!
 واسه چی؟!...منکه داشتم مته آدم راهمو میرفتم!...نگاه گیجمو دور تا دورم چرخوندم و یهو نگاهم روی تعداد زیادی
 تيله خشک شد!
 این تيله ها از کجا پیداشون شد؟
 نگو کار آرشامه!...اینکه دیشب با من تلافی کرد!...درحد مرگ عصبانی بودم....
 همه تيله ها رو جمع کردم....باشه آقا آرشام....باشه تيله میذاری در اتاق من تا لیز بخورم؟!...باشه!
 تيله هارو جمع کردم برگشتم توی اتاقم....لامصب چه بزرگ و سنگین!!
 کش و قوسی به کمرم دادم....از اتاق بیرون رفتم....
 همه توی آشپزخونه داشتن صبحونه میخوردن....گفتم:
 - صبح بخیر....
 همه جواب دادن که آرشام با لبخند خبیثی گفت:
 - دیشب خوب خوابیدی دختر عمو؟!
 نوید سقلمه ای بهش زد که نیشش بسته شد!...نه بابا....کم کم داشتم از نوید نا امید میشدم!
 همونجور که صندلی رو بیرون میکشیدم لبخندی زدمو گفتم:
 - بله....چرا که نه؟!
 روی صندلی نشستم....با اینکه تعجبش گرفته بود ولی گفت:
 - صبح خوب بیدار شدی!!
 لبخندم عریض تر شدو گفتم:
 - توپ!...
 انگشت شصتمو با انگشت سبابه م رو نزدیک هم کردم تا اندازه تيله ها بشه!همونجور که که دستمو توی هوا تکون
 میدادم گفتم:
 - توپ!
 چشماش شده بود اندازه توپ بسکتبال!...کم کم بخودش اومد و مشغول لقمه گرفتن شد....بابا گفت:
 - قضیه چیه?!
 شونه ای بالا انداختمو گفتم:
 - هیچی بابا جون...

اه لعنتی!...چطور برم بیرون؟!...همونجور که به باغ خیره بودم نگاهم روی ماشین نوید میخکوب شد!

با دوتا دستم زدم توی سرمو داد زدم:

- وای اومدن!!

نگاهمو توی گل اتاق چرخوندم...حالا چه غلطی کنم؟!...کجا برم؟!...

دوباره پریدم سمت پنجره که نگاه کنم...نه نگاه نکن نفس!...یه وقت دیدی این آرشام با اون چشمای بابا غوریش دیدت!

آره آره نباید به پنجره نگاه کنم...حالا کجا برم خدا؟!...صدای شوخی و خنده نوید و آرشام میومد!...دیگه داشتم میمردم از ترس!

صدای پاها نزدیک تر شد...توی یک صدم ثانیه نگاهم به تخت خواب آرشام افتاد...

به چیزی فکر نکردم و شیرجه زدم زیر تخت!...هنوز یک ثانیه از قایم شدن من نگذشته بود که در باز شد!

احساس کردم تموم سلول های بدنم دارن به آرشام نگاه میکنن!...

باز شدن در همانا و افتادن کیسه توی سر آرشام همانا!

لبخندی که به خاطر شوخی هاش با نوید روی لبش بود محو شد....

صورتش مچاله شد و دستشو گذاشت توی سرشو نالید:

- آخ...سرم!

جلوی دهنمو گرفته بودم تا قهقهه زنم!...ولی خداییش این همه ترس به این تلافی می ارزید!

چشمش رو از درد بسته بود...خنده مو کنترل کردم...تیکه از پتوی تخت جلوی بینیم بود و بینیم رو قلفک میداد...

اه بروکنار دیگه!...الان عطسه میکنم روت ها!...قبل از اینکه جلوی خودم رو بگیرم عطسه ی خیلی بلند و ضایعی کردم!

آرشام همونطور که سرشو گرفته بود نگاهشو توی کل اتاق چرخوند....

خودمو عقب تر کشیدم...میدونم میدونه کاره منه!...ولی نمیحوام فعلا جلوی روش باشم تا آبا از آسیاب بیفته!...

الان خیلی جری تشریف داره!...میزنه شل و پلم میکنه!...

سرشو مالش داد و با عصبانیت گفت:

- خفت میکنم نفس!!!

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت!...عه رفت؟!...آخ جونمی آزاد شدم!...

وقتی خوب از رفتنش مطمئن شدم به آرومی از زیر تخت بیرون اومدم....

باید قبل از اینکه برگرده از اتاق بزنم بیرون!...در اتاق رو باز کردم...خبری نبود...پامو از چارچوب در بیرون

گذاشتمو خواستم برم بیرون که یهو بازوم به شدت کشیده شد!!

از ترس چشمام رو بستم...وقتی چشمام رو باز کردم دوباره توی اتاق آرشام بودم...نگاه وحشت زدم روی آرشام خشک شد!

خدایا...این که بی تفاوت با بروسلی نیست!...یه کاغذ بده لاقل وصیت نامه مو بنویسم!

نگاهم تموم حرکاتشو دنبال میکرد...با عصبانیت در اتاق رو بست و به سمتم اومد....

هردمون سکوت کرده بودیم...با هر یه قدمی که اون جلو میومد من عقب تر میرفتم...

یهو جسیبدم به دیوار... خاک به سرم نه راه پس دارم نه راه پیش!
ولی خودم نباختمو سرتقانه زل زدم توی چشمای زمردیش!
نزدیک ترم شد و دستش رو روی دیوار کنار سرم گذاشت و روی صورتم خم شد....
با دیدن چشماش که ازشون خون میبارید جدی جدی داشتم میگرخیدم!
با صدای خونسردی که خیلی متعجب میکرد گفت:
- الان دقیقا چه غلطی کردی!!?
با شنیدن صدای خونسردش اعتماد به نفس گرفتمو همونجور که سرتقانه بهش خیره بودم گفتم:
- تلافی!.....
هنوز چشمای سرخشو به چشمام دوخته بود... نفسای داغ و عصبیش به گونه هام میخورد....
دستم بالا آوردم و دستشو از روی دیوار کنار زدم.... داشتم میرفتم که گفت:
- بین کوچولو... منتظر به قول خودت تلافی باش!
برگشتمو زبونی واسش درآوردم اداشو درآوردم!... عصبی شد و به سمتم خیز برداشت که به سرعت نور از اتاق زدم
بیرون!
عجب آدم پروئیه ها!... خودش تیله زیر پای من گذاشت تا لیز بخورم سقط شم ولی وقتی باهش تلافی میکنم
عصبانی میشه!
عجبا!.....
در اتاقم رو باز کردم رفتم داخل... لپ تاپ رو روشن کردم یکی از همون آهنگای نحسی که پرمیس برام ریخته
بود رو گذاشتم... صداشم که تا آخر بلند کردم...
بیا آروم بگو در گوشم
دوسم داری بزار همه دورشن
از دور تو برن کنار
بزار حسودا همه کورشن
آخه من به تو وابسته ام
رفتم وسط اتاقمو مته دیوونه ها میرقصیدم... عادت بود!... خو اگه در طول روز نرقصم که خیک میشم
یا تو رو میخوام یا اصن
هیچ کسی دیگه به چشم نمیاد
بس که خوشگلی تو لامصب
تو رو دوست دارم بس که شیک پوشی
منو دوست داری و نیست توش هیچ
بسی که دلم هزار راه میره
وقتی تو دسترس نیس گوشیت
میشم مست اون بوی عطر تو
دست لای موی لختت

وقتی رو بروم میرقصی و
دنیا مال من میشه تو به لحظه
داشتم همینجور قر میدادم که سنگینی نگاهی رو حس کردم....

آروم آروم برگشتمو چشم تو چشم آرشام شدم....اخم غلیظی کرده بود....صدای ملانی رو مخم بود:
چقد خوبه

موزیکم تا خوده صبح میکوبه
دستات چرا از دست من دوره؟

خوش میگذره به هر کی بیی....(چقد خوبه _afm2 و ملانی)

که یهو آرشام جلو اومد خیلی شیک و مجلسی لپ تاپ رو خاموش کرد!...واه این چرا همچین کرد؟!...با تعجب
بهش خیره بودم که گفت:

- یه ذره صداشو کم کن....سرم کافی نبود....حالا میخوای گوشام رو هم گر کنی!؟

با این که خنده ام گرفته بود ولی اخمام رو توهم کشیدمو گفتم:

- غلط کردی!...من چیکار به تو دارم؟!...دارم ورزشمو میکنم!

دستاشو توی جیبش کرد و پوزخندی زد و گفت:

- آها...اون وقت شما به این دیوونه و وحشی بازیا میگی ورزش!؟

به رقص من گفت وحشی بازی؟!...به رقصیدن من توهین کرد!...نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- خیلی بی....

و ادامه حرفمو ندادم...خیلی بی چیه؟!...بی چی؟!...بی شعور؟!...نه چون از رقصم خوشش نیومده که بی شعور
نمیشه!...

داشتم فکر میکردم که یه فحشی بهش بدم که همونجور که به سمت در میرفت گفت:

- دیگه نیمنم صداشو زیاد کنیا....میخوام درس بخونم!

اینو گفتو رفت!...ای لعنت به این روزگار!...آدم تو خونه خودشم آرامش نداره!....

یه هفته از دعوی منو آرشام میگذشت...توی این یه هفته هیچ کاری به کارم نداشته و همینم منو متعجب و اندکی
متفکر میکنه!

توی آینه به خودم نگاه کردم....

موهام رو فر کرده بودمو جلوشون رو با یه تل خوجل جمع کرده بودم...یه تاپ سفید آستین کوتاه و چسبون با یه
دامن کوتاه مشکی....به همراه یه ساپورت مشکی مجلسی....یه کت کوچولو هم برای روی تاپم بود که توی کیفم
گذاشته بودمش

تیپم دخترونه و شیک بود....

خونه پرمیس اینا جشن بود....مامانش به خاطر برگشتن پارسا جشن گرفته بود....ماهیم خونوادگی دعوت شده
بودیم....

مانتو و شالم روی تخت آماده بود...وای چقدۀ تشنم شده!

از اتاق بیرون رفتم...هیچکی توی هال نبود...رفتم توی آشپزخونه...در یخچال رو باز کردم...بطری آب در آوردمو سرکشیدم!

آخیش تشنم بودا!..

بطری رو توی یخچال گذاشتمو در یخچال رو بستم...

خواستم از آشپزخونه بیرون برم که نگاهم به آرشام افتاد...با چشمای گرد شده داشت نگاهم میکرد...منم داشتم به اون نگاه میکردم...البته با تعجب!...

این چرا داره منو اینجوری نیگا میکنه؟!...خدایا توبه...بلا به دور...یه قدم نزدیکم اومد و غرید:

- این چیه پوشیدی؟! -

نگاهی به لباسم انداختمو با بهت گفتم:

- لباس!... -

یهو داد زد:

- نوی...د... -

تا اینو گفت گفتم:

- چته تو چرا داد میزنی؟! -

اومد جوابمو بده که نوید اومد نزدیکمون و گفت:

- بله؟!...چیشده؟!...چرا داد میزنی؟ -

آرشام نگاه میرغصبی بهم انداخت و روبه نوید گفت:

- آق داداشش!...یه نیگا به تپیش بنداز!

نوید نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

- خب چشه؟ -

آرشام عصبی تر گفت:

- هیچی چشم نیست گوشه!

*****به اخم غلیظش خیره شدم...این چرا اینجوری اخم کرده؟!...لبخند خبیثی زدم...خب حالا که این نقطه ضعفشه پس بیا حرصش بدیم!

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- من که مشکلی توی تیم نمیبینم...این تویی با همه چیز مشکل داری....

نوید چشم غره ای بهم رفت...چیزی نگفتمو از آشپزخونه بیرون اومدم...ولی سنگینی نگاه آرشام رو حس میکردم....

با توقف ماشین جلوی خونه پرمیس اینا از ماشین پریدم بیرون...شالم رو درست کردم...

مامان نزدیک در رفت و زنگ زد...در با تیکی باز شد...نگاهم به آرشام افتاد هنوز اخم کرده بود...بترکی!...

اونقدر عصبی بود که اصلا محل نوید هم نمیداد!...به درک!...به من چه؟! -

رفتیم داخل خونه... به حیاط معمولی... نه خعلی بزرگ و نه خعلی کوچیک... ولی با صفا بود...
از جاده سنگ فرش توی حیاط گذشتیم و رسیدیم به ساختمون خونه...
در باز شد و مامان پرمیس اومد جلو و شروع کرد به آبیاری و ماچ و بوسه!
به من که رسید دسته گل رو بهش دادمو مثله دخترای مثلا باادب گفتم:
- چشمتون روشن خاله مهتاب... بالاخره آقا پارسا هم اومد...
خاله مهتاب گل از گلش شکفت و گفت:
- چشم و دلت روشن عزیزم....
بعدم نگاهشو به یه جایی دوخت و صدا زد:
- پارسا مامان...
وا... پارسا مامان چیه دیگه؟!... عین این بچه های دوساله!... همین میشه که پسر ت لوس میشه!... ایشی زیر لب
گفتم... ولی خداروشکر خاله مهتاب متوجه نشد!!
نگاهم به پسر قد بلندی افتاد که داشت بهمون نزدیک میشد... همونجور بهش خیره بودم... خدایا نگو این پارسا...!
این همون پسر سربه زیره اس که همش سرش تو کتاب و درس بود؟! چه تغییر کرده!...
یهو یه نفر گفت:
- سلام...
سرم پایین بود... سرمو بالا آوردمو نگاهم توی یه جفت چشم قهوه ای گره خورد...
احساس کردم کف دستام عرق کرده... خدایا چرا من اینجوری شدم؟!
نفسام بند اومده بود... چرا با دیدن چشماش همچین شدم؟!... یهو یه نفر گفت:
- هوی... حالا دیگه داداش منو فراموش کردی؟!..
صدای پرمیس رو تونستم تشخیص بدم... لبخندی زدمو باهاش روبوسی کردم...
نگاهم به ابرو های گره خورده پارسا افتاد و تپش قلبم شدت گرفت... صداش بود که گفت:
- شناختین نفس خانوم؟!
دیدم خیلی زشته مثله ماست نگاهش کنم!... وایسا ببینم اینکه عینک میزد!... پس عینکش کو؟!... مثله بچه های خنگ
گفتم:
- عه... پارسا عینکت کو؟!
با این حرفم اخمش محو شد و با پرمیس از خنده ترکیدن!...
چه قدر قشنگ میخنده!... آخی پیشی ملوسه!... لامصب چه دندونای سفید و ردیفی!... بابا این پارسا نیست!...
پارسا بچگی هاش خیلی اسکل بود!...
صدای بریده بریده پرمیس بود:
- خدا خفت نکنه نفس... پارسا چشماشو لیزر کرده...
لبخند پهنی زدمو گفتم:
- اینجا لیزر کردی یا همون خارج؟!
پارسا خنده اشو خورد و گفت:

- نه همون خارج!
ولی پرمیس خندید!...اخمی کردم و گفتم:
- هوی پرمیس...بدم میاد یکی بهم بخنده ها...خواست باشه!
پرمیس خنده شو خورد و چیزی نگفت....
نگاهم رو دور تا دور سالن میگردوندم...اوف چه خبره این همه مهمون!...هرکی ندونه انگا پارسا خان جشن الف با گرفته!
خب دو نفر دعوت میکردین چه خبره این همه بریز و بیاش!
آخه توی این تحریم و گرونی مگه پول علفه خرسه که شما میریزین توی شکم مهمونا؟!
همونجور که پرتقال رو پوست میگرفتم داشتم توی دلم غرغر میکردم...حس کردم کسی جفتم نشسته!...سریع گردنمو چرخوندم که چشم تو چشم پرمیس شدم...ای جان چه آرایشی هم کرده کثافت!
لبخند پهنی زدمو گفتم:
- بیشور چه خوشگل شدی!
پرتقال رو از توی دستم برداشت و همونجور که با پروئی میلوبوند گفت:
- خودم میدونم!
با تعجب گفتم:
- اینکه بیشعوری؟!
بقیه پرتقال رو گذاشت تو دهنشو گفت:
- نه بی تربیت...اینکه خوشگلم!
اشاره ای به پوست پرتقال کردم و گفتم:
- نه میبینم که پرو هم هستی!
دستمالی برداشت و دستاشو خشک کرد و گفت:
- اینارو بی خی...نفس...پارسا میخواد بره توی آموزشگاه زبان تدریس کنه....
ابرو هامو بالا دادمو گفتم:
- جدی؟!...چیشد حالا میخواد تدریس کنه؟
- خب دیگه...اونجا که بود برای اینکه بتونه با مردم ارتباط برقرار کنه مجبور بود انگلیسی شو فول کنه...الانم میخواد برای سرگرمی تدریس کنه....
یه خیار برداشتمو همونجور که داشتم پوست میگرفتم گفتم:
- والا پسرم پسرای قدیم!...الان پسرا دکترا دارن بیکار تو خیابون ول میچرخن!...اون وخ این آق داداش شما برای سرگرمی میخواد بره درس بده!...والا...
با سقلمه ای که خوردم داد زدم:
- هوی چته میزنی؟!
که یهو نگاهم به چشمای خوش رنگ پارسا افتاد...دست به سینه ایستاده بود و یه لبخند کجکی هم زده بود!
چه با لبخند خوجل میشه!...نیشم شل شد و گفتم:

- احوال شما....

دهنشو باز کرد که یه چیز بگه که یهو سر و کله آرشام پیدا شد....اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم.....
آرشام که اصلا عین خیالش نبود!...فک کنم اصن نفهمید من بهش اخم کردم!...خیار رو توی ظرفم گذاشتمو حلقه
حلقه اش کردم...

یهو آرشام گفت:

- خب...آقا پارسا....

اینو گفت و مشغول حرف زدن با پارسا شد...ینی یه سوالایی از این بیچاره میپرسید که من به جبر و معادله گفتم
زکی!

داشتم با پریمیس حرف میزد که یهو پارسا گفت:

- مگه نه نفس..!

سرمو آوردم بالا و گفتم:

- چی؟!

یهو آرشام با لبخند تصنعی گفت:

- نفس آلمان زندگی نکرده!...فکر نکنم چیزی در این مورد بدونه!!!

وا ینی چی؟!...خب بذار حرفشو بزنه شاید یه چیزی سرم بشه!

ینی چی؟!...خیلی بهم بر خورد!...پشت چشمی واسه آرشام نازک کردم و چیزی نگفتم.....

حدود یه نیم ساعتی گذشت که یهو مستخدم اومد و روبه جمع گفت:

- شام حاضره....بفرمایین...

وبه سلف سرویس اشاره کرد...با پریمیس از جامون بلند شدیمو به سمت سلف رفتیم....

این پریمیس هم یه هوا داشت حرف میزد!...ینی به این فکش استراحت نمیداد لامصب!

بشقابی برداشتمو همونجور که به حرفای پریمیس گوش میدادم برنج کشیدم....یهو یه نفر اومد و با جیغ گفت:

- وای پرپر اینجایی؟!...بهت تبریک میگم برای اومدن پارسا جون!!

پریمیس لبخندی زد و با دختره مشغول ماچ و بوسه و آبیاری شدن!

روی برنجم یه سیخ کباب گذاشتمو یه لیوان نوشابه پر کردم....روبه پریمیس و اون دختره که در حال خوش و بش
بودن گفتم:

- پریمیس...من میرم تا تو بیای....

پریمیس نگاهشو از دختره گرفت و فقط سرشو واسم تکون داد!

بی تربیت!...لااقل یه "برو عزیزمی" یه "باشه عجمی" ای خدا شکرت!

یه رفیقم نداریم قربون صدقمون بره!...به سمت یکی از مبلا رفتمو نشستیم....لیوانمو روی گل میز گذاشتمو مشغول
شدم....

دستی به کت کوچولوم کشیدم تا مطمئن بشم جاییم بیرون نیست!!

والا....وسط این همه آدم غریبه!...

داشتم غدامو میخوردم که یهو سرو کله پارسا پیدا شد!... بشقاب به دست اومد و گفت:

- اجازه هست؟! -

خودمو جمعو جور کردم و گفتم:

- بفرمایین...

خیلی شیک و مجلسی اومد و کنارم نشست... اگه فقط پنج شیش سال پیش بود یه جوری میزدم تو ملاحظه!

خیلی حال میداد!... اون موقع خیلی ساده و سر به زیر بود و منو پرمیس هم کلا مردم آزار!

هر دو مون سکوت کرده بودیم که گفت:

- یادته بچگی هام چقد اذیتم میکردی؟!... تو اون پرمیس آتیش پاره!

اینو که گفت یهو هرچی خورده بودم پرید تو گلوم!...

اونقدر سرفه کردم تا دیگه داشتم دار فانی رو بای بای میکردم که این پارسا همچین میزد تو کمرم که گفتم ستون

فقراتم میاد تو حلقم!

وقتی بعد از چندتا سرفه تپل حالم جا اومد گفت:

- چت شد تو دختر؟! -

تک سرفه ای کردم چیزی نگفتم... لیوان نوشابه رو برداشتمو سر کشیدم... ای وای... نوشابم تموم شد!... دیگه

هیچی ندارم با غدام کوفت کنم که!...

نگاهی به لیوان خالی انداختم... صدای پارسا بود:

- میخوای من برات نوشابه بیارم؟! -

نگاهی بهش انداختمو گفتم:

- نه خیلی ممنون... میترسم عقده این چند سالو در بیاری و تو نوشابم سمی چیزی بریزی!

اخمی کرد و گفت:

- من مثله تو انقدر مردم آزار نیستم!...

اینو گفت و پاشد رفت!

داشت میرفت که گفتم:

- نارحت شدی؟!... -

خواستم ادامه بدم "هنوزم مئه بچگی هات لوس و بی مزه ای!

ولی برگشت و گفت:

- نه الان میام....

رفت... شونه ای بالا انداختمو مشغول غذا خوردنم شد... یهو یکی اومد نشست کنارم... برگشتمو چشم تو چشم آرشام

شدم... نگاه خونسردی بهم انداخت و خیلی شیک مشغول غذا خوردنش شد....

واه... تو که اومدی هیچی نمیگی پاشو برو دبه!

هردمون سکوت کرده بودیم... آرشام غذاش که تموم شد از جاش بلند شد و گفت:

- کی جشن تموم میشه?! -

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- به نظرت من شبیه مامان پارسام؟!
 اخمی از روی فکر کردن کرد و گفت:

- نه...چرا این سوال پرسیدی؟
 - والا اینجور که تو پرسیدی...مگه من مامان پارسام که بدونم جشن کی تموم میشه!...
 و لبخندی زدم...به سردی گفت:

- بی مزه!
 اینو گفت و رفت...بی مزه خودتی!...
 نگاهی به بشقاب خالیم انداختم...نفهمیدم چی خوردم!...هردیقه هی یکی اومد جفتم نشست و بعدم یه چی بهش
 گفتم بش بر خورد و رفت!

نگاهم به مستخدم افتاد که با این گاری ها که توی رستوران غذا حمل میکنن از این ورهال میرفت اون ورهال!
 بیچاره دلم واسش سوخت!...بشقاب به دست سمتش رفتمو بشقاب و لیوانمو توی ترالی حمل غذا گذاشتمو لبخند به
 لب گفتم:

- خسته نباشین...
 گل از گلش شکفت و گفت:

- سلامت باشی خانوم...
 اینو گفت و ترالی رو هل داد و دوباره مشغول جمع آوری شد...هی خدا...چه کنیم دیه...دل رحمیم!
 نگاهم به پرمیس افتاد و کنارش نشستم...داشتیم حرف میزدیم که صدای گوشیم بلند شد...
 گوشیم رو از توی کیفم درآوردیم...عه...آفتاب از کدوم طرف دراومده آق نوید به من اس داده؟!
 اس رو باز کردم:

- نفس...بابا میگه باید برگردیم!...پاشو بیا تو حیاط دارن خدافظی میکنن...
 گوشی رو با حرص بستم...دوساعته دارن خدافظی میکنن اون وخ این الان به من گفته؟!...بی تربیت!...میمردی
 زودتر میگفتی؟
 روبه پرمیس گفتم:

- آجی باید بریم...مانتوم تو اتاقته...
 - چرا اینقدر زود؟!
 شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- چه بدونم...پاشو مانتومو بیار!
 سرشو تکون داد و گفت:

- باشه...

همه سوار ماشین شدیم...شب خوبی بود!...بعد از چندین سال پارسام رو دیدم...ولی...چرا وقتی دیدمش همچین
 شدم!؟

چرا؟!...چون چ چسبیده به را....تو هم بیکاریا نفس!...فقط چون خیلی تغییر کرده بود تعجب و اندکی متفکر شده بودم!

آره خب...اینم حرفیه!...شونه ای بالا انداختم....بی خیال دیه....

بابا ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و همه پیاده شدیم...انقدر خسته بودم که نگوووووو!
کلیدام رو از توی کیفم درآوردمو در رو باز کردم....کنار در ایستادم تا همه برن داخل....
آرشامو نوید خواستن برن داخل که پامو جلوی پای آرشام گرفتمو آرشام خیلی شیک در اثر زیرپایی من شوت شد!....

با پخش شدن آرشام روی زمین نوید با نگرانی گفت:

- عه....پسر حواست کجاس؟!

سریع خودشو جمع کرد و غرید:

- از خواهرت پرس!

از کنارشون رد شدمو خونسرد گفتم:

- من در خونه رو برا مامان بابام باز کردم....چه خودتو پسر خاله فرض کردی!...

نوید با خنده گفت:

- پسر خاله چیه؟!...کلاه قرمزیه!

آرشام با حرص نگاهی به نوید انداخت که نوید خنده شو خورد....همونجور که به سمت اتاقم میرفتم داد زد:

- کلاه قرمزی هم نه....اون الاغه اسمش چی بود؟!...ها جیگر!...جیگره!

اینو گفتمو برای جلوگیری از جنگ جهانی سوم پریدم تو اتاقم!...

ایول نفس خانوم...خوب حالشو گرفتی!...بعله پس چی فکر کردی وُجی جون!؟

سریع لباسام رو عوض کردم....تاپم رو پرت کردم روی چوب لباسی و شیرجه زدم روی تخت....

خیلی زود خوابم برد....

چشمام رو باز کردم....به ساعت نگاهی کردم....واه...ساعت 1 ظهره؟!

چقده من خوابیدم!؟...روی جام نشستمو کش و قوصی به کمرم دادم....دهنمو اندازه غار علی صدر باز کردمو حالا

هی خمیازه بکش!

دستی به گردنمو کشیدم....

نگاهم به تاپم افتاد....وایسا ببینم...این تاپو که من دیشب عوض کردم انداختمش رو چوب لباسی....پس چیشد که

الان روی میزه؟!

از روی تخت بلند شدمو به سمت میزم رفتم....

با دیدن تاپ شیک و مجلسی که خدای تومن پولشو داده بودمو الان به این سرنوشت دچار شده بود دلم میخواست

جیغ بزنم!

تاپ رو برداشتمو توی دستم گرفتم....چرا انگار ترکش خورده؟!

همون تاپی بود که دیشب پوشیده بودمش!... ولی انگار یه آدم بی شعور عقده ای با قیچی تیکه تیکه اش کرده بود...!

با ناراحتی داد زد:

- ای خــــدا!!!

دیگه داشت گریه ام میگرفت!... آخه کدوم نفهمی زده همچین کاری کرده؟!... با تاپ خوجل من!

نوید؟!... نه بابا نوید میدونه پا رو دم من بذاره مساوی با پا گذاشتن رو دم شیر!

مامان؟!... بعیدم نیس... آخه مامان از این تاپم خوشش نمیومد و میگفت خیلی لختی و بازه!... ولی نه... آگه خوشش نیاد

که دلیل همیشه اینجوریش کنه!... نه بابا...

بابا؟!... نفس خل شدی؟!... بابا چیکار به تاپ تو داره؟!!

یهو با حرص گفتم:

- آرشام زنده به گورت میکنم!

به جنازه تاپم خیره شدم... حیف بود!... خیلی!

آخه آرشام بی شعور برای چی اینکارو کرده؟!... شک ندارم کار خودش!

مطمئنم!... نفس عمیقی کشیدم تا حالم جا بیاد... موهام رو با یه کش بستمو از اتاق بیرون رفتم...

مشکلی نیستش!... یه تاپ بوده دیه... منم میدونم چه بلایی سرش بیارم!... والا... هیچ مشکلی نیست!

همه خواب بودن!... خونه رو سکوتی زیبا گرفته بود!... ای توف به این شانس!... حالا که من دارم جرم میکنم باید همه

خواب باشن تا خونه ساکت باشه!!?

بترکی آرشام... دستگیره در اتاق آرشام رو توی دستم گرفتمو در رو به آرومی باز کردم...

عه... کسی که تو اتاق نیس!... ایول بهتر میتونم نقشه مو اجرا کنم!

در کمدش رو باز کردم... اوهو ما گفتیم یه لباس مارک برای نقشه مون احتیاج داریم!... لا مصب همه شون مارکن!

خب بذار ببینم دیشب چی پوشیده بود?... اصلا یادم نیست!... نگاهم به یه پیرهن کرم شکلاتی افتاد... نه کرم شکلاتی

آثار جرم رو پاک میکنه!...

یه چیز سفید!... دوباره مشغول گشتن شدم که نگاهم به یه پیرهن سفید افتاد... خوده خودش... همونی که من

میخواستم!...

لامذهب مارکشم ورساچ بود!... مشکلی نیست الان بلایی سرش میارم تا از ساخته شدن خودش پشیمون بشه!

کی از ساخته شدن خودش پشیمون بشه؟!... وا... خب پیرهنه دیه!

آهان... متوجه شدم!... پیرهن به دست از اتاق آرشام بیرون اومدم که با یه چیز سخت برخورد کردم...

سرمو بالا آوردمو با دیدن آرشام فاتحه نقشه مو خوندم!... اول نگاهی به من و بعدش نگاهی به پیرهنش انداخت و

گفت:

- میشه بگی با لباس من چیکار داری دقیقا؟!!

سعی کردم لحنم مهربون باشه!

- خب... میخوام برات اتو بزنم!

ابرو هاش با تعجب پرید بالا و گفت:

- تو؟!...اتو؟!...برای من؟!

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:

- اوهوم!

- پس یه دقیقه وایسا....

اینو گفت و پرید تو اتاق...ای بابا...وقتمو داره میگیره!..بذار برم به تلافیم برسم یه وقت دیدی با کتک کاری بات

تلافی کردم!!!!

از من گفتن بود...عصاب مصاب ندارم...همین جور داشتم با خودم غرغر میکردم که یهو چند دست لباس موجه و

فوق العاده چروک جلوم قرار گرفت و آرشام گفت:

- نفس...پس بی زحمت حالا که مهربون شدی و من دلیل مهربونی تو نمیدونم اینارم برام اتو کن!

الان داره به من دستور میده یا داره منو برای موفق کردن در نقشه ام کمک میکنه؟!...کدوم دقیق؟! گفتم:

- باشه...ولی تو نمیترسی؟!

- از چی؟!

- از اینکه من...بزنم بلایی سر...

پرید وسط حرفمو با ذوق گفت:

- حالا تو یه بار مهربون شدی...دلیل نداره بزنی لباسای منو خراب کنی!

دلیل داره!...کی گفته نداره!...به همون دلیلی که تو زدی تاپ منو ناقص کردی بی تربیت!

با اینکه خیلی تعجب کرده بودم ولی لباسارو از آرشام گرفتم...نمیدونم چرا احساس میکنم لباسا برام آشنا!!

عه...تو هم خل شدی نفس!...خب شاید تو تن خود آرشام دیدیشون!

نه بابا...برام آشنا ن!...یه جا دیدمشون...ول کن...مهم نیست...فعلا اجرای نقشه از همه چیز مهم تره!...سرمو تکون

دادمو گفتم:

- باشه....

لباس به دست به سمت اتاقم رفتم...خب خب...یه آشی برات پبخم!....

میز اتو رو گذاشتمو نشستم رو زمین!...چون کارم خیلی مهم و سخته باید بشینم که کمرم درد نگیره!

اول اون لباس مارک خوجه شو گذاشتم رو میز اتو و اتو رو به برق زدم...دستمو زیر چونه ام گذاشتمو به اتو خیره

شدم....

وقت خوب مطمئن شدم اتو داغه برش داشتمو هیلی شیک گذاشتمش روی پیرهن!

دوباره دستمو زیر چونه ام گذاشتمو به لباس چشم دوختم...اه بسوز دیه!...چقد لفتش میدی!...بین الان میگرم

رو اجاق گاز ها!

عصاب ندارم!

همین جور داشتم پیرهن بیچاره رو تهدید میکردم که یهو...بوی سوختنی بلند شد!

سریع اتو رو از روی پیرهن برداشتم...اوه اوه اینکه کتلت شد!...لبخند پهنی زدم...انتقامتو گرفتم تاپ خوجلم!

نگاهم رو به بقیه پیرهن دوختم...شما هم باید به این سرنوشت دچار شین!

همه لباسا یا بهتر بگم کتلت هارو طوری تا کردم تا سوختگی هاشون مشخص نشه!
لباسا... نه کتلت هارو برداشتمو از اتاق بیرون رفتم... داشتم رد میشدم که مامان گفت:

- نفس....

برگشتمو گفتم:

- جونم!؟

اخمی از روی فکر کردن کرد و گفت:

- اینا... لباسای نوید نیستن!؟

نگاهی به لباسا کردم و گفتم:

- نه... لباسای آرشامن!

- اون وقت دست تو چیکار میکنه!؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- براش اتو کردم!

مامان با تعجب گفت:

- چه مهربون!... پس بی زحمت لباسای خودتم یه اتو بزنی... مخصوصا اون شال هات!... انگار از تو دهن بز درومدن!

داشت از کنار رد میشد که گفتم:

- مامان... اون مدل شال هامن!

مامان سرشو تکون داد و رفت... جدی جدی نکنه اینا لباسای نویدن!؟

نه بابا... لباسای نوید دسته آرشام چه کار میکنن!؟...

به سمت در اتاق آرشام رفتمو تقه ای به در زدم... با صدای بفرمایید رفتم داخل...

یهو نوید و آرشام برگشتن و نگاهم کردن!... با لبخند عریضی گفتم:

- اینم لباسات!

نگاهم به چهره آرشام افتاد... بدجور جلوی خودشو گرفته بود نخنده!

خفه نشی یه وخ نه!... آخه... چون واسش لباساشو اتو کردم داره ذوق مرگ میشه!... وقتی دیدی شون بیشتر ذوق

میکنی!

صدای نوید بود:

- آرشام گفت تو لباسامو بردی اتو کنی!... ولی من باورم نشد!... دستت درد نکنه خواهری!

اینو گفت و از روی تخت پاشد و اوامد نزدیکم... لبخندم محو شد... پس... پس اینا جدی جدی لباسای نویدن!؟!... آب

دهنمو قورت دادمو به نوید که با لبخند به لباسا خیره بود نگاه کردم....

چه سکوتی... آرامش قبل طوفان!... الان نوید یه مشت منو میزنه منم یه مشت آرشامو میزنم!!

یهو احساس کردم دستام سبک شد... نوید لباساش رو از توی دستم برداشت... چشمام رو بستم تا قیافه نوید رو

نبینم!... نمیدونم چقد گذشت که با داد نوید مو به تنم سیخ شد:

- با لباسای من چیکار کردی نفس!؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- خب...خب...اینا لباسای آرشام بودن!

نگاهم به آرشام افتاد...داشت میترکید از خنده!...نوید با غیض گفت:

- من لباسام رو صبح شستم بعدم گذاشتمشون روبند تو بالکن مشترک منو آرشام!...

نگاهی بهش انداختمو گفتم:

- لباساتو تو ماشین انداختی یا...!

پرید وسط حرفمو با داد گفت:

- په نه په...نشستم آستین و پاچه زدم بالا با دست و تشت شستم!...

واه...نفس اینم سواله تو همچین موقعیتی میپرسی؟!...نه خداییش سوال بود؟!...

وایسا بینم...نگاهم به بالکن افتاد...اتاق آرشام و نوید جفت هم بود و یه بالکن بزرگ برای هردوتا اتاق بود...پس

ینی آرشام میدونسته من میخوام لباساش رو کتلت کنم و واسه همینم رفته لباسای نوید رو برداشته بود؟!...

با عصبانیت به آرشام نگاه کردم گفتم:

- خیلی...خیلی...!

خنده شو خورد و گفت:

- خیلی چی؟

جوابشو ندادمو روبه نوید که با صورت کش اومده به لباس هاش خیره بود،طوطی وار گفتم:

- نوید...من نمیدونستم اینا لباسای توه...این آرشام خیر ندیده اومد تاپ منو پاره پوره کرد منم خواستم باهاش

تلافی کنم اومدم لباسش رو برداشتم که تو راه دیدم بعد....

آرشام عین قاشق نشسته پرید وسط حرفمو رو به نوید که با چشمای گرد شده بهم خیره بود گفت:

- بعدش من ازش پرسیدم لباس من دست تو چیکار میکنه؟گفت میخوام اتو کنم!...منم که میدونستم نفس فهمیده

تاپش ترکش خورده و الانم میخواد بلا سر لباسای من بیاره رفتمو از توی بالکن لباسای تورو بهش دادم!...تا دیگه از

این فکرا به کله اش نزنه!

وبا پایان رسیدن اراجیفش لبخند دندون نمایی زد که دلم میخواست بزنم دندوناشو خورد کنم!...صدای داد نوید بود:

- پس کار تو بود ها؟!..آخه شما ها میخواین بزنین تو سر و کله هم چرا منو قاطی میکنین!?

آرشام با خونسردی گفت:

- چته تو؟!...چهار تا لباس کهنه بودن دیه!...اصن چقد میشه من حساب کنم...نقدم میدما...چک نمیدم!

جمله آخر رو با طعنه گفت که نوید بیشتر عصبانی شد!...زیرلبی گفت:

- ای خــــدا...فک و فامیله من دارم!?

یهو با داد رو به آرشام گفت:

- آخه من چه هیزم تری....

آرشام هم کلافه پرید وسط نطق نوید و گفت:

- اصلا اینا کادو کدومشون بوده؟!...فرناز?...!

روبه منو نوید که با چشمای گرد شده بهش خیره بودیم ادامه داد:

- فرناز نه...ها...شادی؟!...کادو شادی هم نبود؟!...آهان....حتما کادو ملینا س!
 نوید زیر لب غرید:
 - خفه شو....

وبا چشم و ابرو به من اشاره کرد!...ای ای ای!...چند تا چند تا آق نوید؟!...
 وقتی دیدم دیگه آرشام و نوید ساکت شدن و فقط واسه هم چشم و ابرو میان گفتم:
 - خب...حالا بزنی تو سر و کله هم به من ربطی نداره!...
 اینو گفتمو به سمت در رفتم...یهو برگشتمو رو به آرشام گفتم:
 - راستی...2 هیچ به نفع تو!...ولی بشین و منتظر باش...
 و از اتاق بیرون رفتم...عه عه عه پسره پرو...باشه صبر کن و ببین یه بلایی سرت بیارم تا سر به بیابون بذاری!
 صبر کن!
 برگشتم توی اتاقم...بدجور عصبانی بودم!...ینی اگه میتونستم دلم میخواست آرشام رو تا میخوره بزدم!...
 صدای گوشیم بلند شد...با دیدن عکس پرمیس که روی گوشیم افتاده بود جواب دادم:
 - ها؟

- زهرمار...این چه طرز حرف زدن مگه تو شعبون بی مخی؟!
 روی تخت دراز کشیدمو با بی حوصلگی گفتم:
 - پرپر...به خدا عصاب مصاب ندارما....
 - حیف که کارم پیشت گیره و گرنه....
 پریدم وسط حرفشو گفتم:
 - باز پیشده تو کارت پیش من گیره؟!
 یهو تغییر صدا داد و با صدای کشداری گفت:
 - آجی نفسسس....
 - باز پیشده؟!
 - میای بریم کلاس زبان؟!
 - نه بابا حال داری؟
 - آفرین بیا دیه...
 - آخه به من چه تو میخوای بری کلاس؟!
 - میدونی...من یه دختر خاله دارم خیلی منگله!...بعد من از دهنم پرید گفتم میخوام برم آموزشگاه زبان....اینم پیله
 شد که منم میخوام باهات بیام!...ولی بهش گفتم که تنها نیستمو با دوستم میرم!
 - خب به من چی؟!...میخواستی دروغ نگی!
 - آفرین بیا دیه...اونم الان رفته به مامانم گفته پرمیس با دوستش میخواد بره کلاس زبان؟اونم از من پرسید مجبور
 شدم بگم آره با نفس میرم!
 دیدم دیگه بدجور داره میره رو مخم!...داد زدم:
 - د آخه تو نباید یه اطلاع به من بدی بعد دروغ بگی!?

- چرا داد میزنی مگه میخوام ببرمت کجا؟!...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- نمیدونم پرپر...بعدا بهت میزنم...

- باشه...بازم با آرشام کل انداختی؟!...

با حرص گفتم:

- بعله...به نظرت چی دیگه میتونه دلیل عصاب خوردی من باشه؟!...بای

- خدافظ...

گوشی رو قطع کردم...اینم وقت گیر آورده ها!...آخه من که نصف وقتم دانشگاهاس بقیه وقتمو هم برم کلاس که

نمیتونم برای آرشام نقشه بریزم که!

نمیدونم والا...الان انقده عصابم خورده نمیتونم تصمیم بگیرم!

سه روز گذشت...کاری به کار آرشام ندارم!...البته فعلا!...به وقتش همچین حالشو میگیرم تا حالش جا بیاد!

چی گفتم دقیقا?...حالشو میگیرم تا حالش جا بیاد؟!...هی...آرشام خدا خفت کنه که به خاطرت خل و چل شدم!...

پوف خدا کمرم برید چرا به ماشین نمی ایسته؟!...تقصیر این پرمیسه دیه!...اصلا چرا امروز نیومد دانشگاه که من

اینجوری علاف شم!...

نه بابا تقصیر پرمیس بیچاره نی...تقصیر پدر منه که نمیداره پشت ماشین بشینم!...گوشیم رو درآوردمو شماره نوید

رو گرفتم...جواب نداد!...

بی تربیت وقتی خواهرت بهت زنگ میزنه جواب بده!...دوباره زنگ زدم...ها؟!...مشترک مورد نظر در دسترس نمی

باشد؟!...

من اینجا روی ایستگاه تک و تنها کمر درد گرفتم از ایستادن اون وخت این بردار من گوشیش رو بی آنتن میداره؟!...

داشتم باخودم غر میزدم که اس اومد...به به چه عجب...دیگه داشتم به این نتیجه میرسیدم اونی که نوید باش حرف

میزنه و دستشه گوشی نیست،قوطی کبريته!

اس رو باز کردم:

- انقد غر نزن!...سرم شلوغه...خودت با واحد یا مترو برو!

آخه تو که انقد باهوشی تا الان خرگوش بودی!...نه جدا چرا نوید توی طفولیتش نرفت مدرسه تیزهوشان!...

هم فهمید دارم غر میزنم هم اینکه هیچ قاطر یا الاغی نیست من باش برم خونه!...عجبا!

نفسمو پر صدا بیرون فرستام...آخه کی حوصله مترو یا واحد داره ای خدا من گشمنه!...

نگاهمو به ایستگاه انداختم...یه دختره نشسته بود و توی دستش یه کتاب بود و با عینک دودی داشت کتاب

میخوند!...جلل خالق!

چاره ای نیست...مجبورم از همین پیرسم...جلو تر رفتمو گفتم:

- بیخشید?...!

سرشو بالا آورد و گفت:

- بله؟

- شما از کی اینجایی?...آخرین سرویس کی میاد؟

دوباره نگاهشو به کتاب دوخت و گفت:

- ده دقیقه پیش به سرویس اومدم... فکر میکنم دیگه نداشته باشه تا یک ساعت دیگه!

سعی کردم لبخند بزنم:

- خب...نمیدونید مسیرش کجا بود؟

تنها گفت:

- خیر!

واه...این چه طرز ارتباط برقرار کردن با ملته؟!...یه لبخندی یه چیزی..میمیری اون لب رو کش بدی؟!...باور کن با

لبخند یه شوور گیرت میداد...دیگه مجبور نیستی با عینک دودی بشینی رمان عاشقانه بخونی!

وا...نفس از کجا میدونی رمان عاشقانه میخونه؟!...میدونم دیه میدونم بعد از این همه رمان خوندن میدونم آدم رمان

خون چهره اش چه شکله!!

حالا اینو ول کن...من تا یه ساعت دیگه عین هویج وایسم اینجا که چی؟!...

درضمن الان پسرای دانشگاه یکی پس از دیگری میان منو میبینن برام حرف درمیارن!..نفس پسرای دانشگاه چیکار

به تو دارن؟!..

وجی جون تو این ملت رو نمیشناسی...من میشناسم!...

همونجور عین هویج ایستاده بودم که صدای اس گوشیم بلند شد...ای بابا چقد سرم من شلوغه!...چپ و راست بهم

اس میدن!..

نگاه مغروری به دختره که غرق کتابش بود انداختمو با استایل رمز گوشیم رو باز کردم که...وایسا ببینم...اس از

آرشام؟!!

سریع اس رو باز کردم:

س.دارم میام دنبالت...برو ایستگاه بایست تا پیام!

واه خو تو که داری میای لاقل یه کم عطوفت به خرج بده!...این چه طرزشه؟!..مگه من دارم بات چت میکنم که به

جای سلام میگی "س"؟

نه خداییش فک و فامیله من دارم؟!..وایسا ببینم...حالا این آرشام از کجا میدونه من اینجا موندم؟!..لابد نوید بهش

رسونده!...خب بازم دستش درد نکنه!

خب حالا که سرویس داره میاد برم بشینم!...نشستم روی صندلی ایستگاه و منتظر موندم...

نگاهی به دختره انداختم...خب بذار باهاش حرف بزنم حوصلم سر نره!...اصلا من که میدونستم میام اینجا تک و تنها

واسه چی کلاس آخری رو پیچوندم؟!!

تقصیر این پرمیسه دیه!..وقتی اون نباشه که من تنهایی دانشگاه حال نمیده بم!...والا...منم خیلی شیک و مجلسی

کلاسو پیچوندم!

تک سرفه ای کردم...بذار باهاش حرف بزنم ببینم چی چی میگه؟!...از بیکاری که بهتره؟!ها؟!...اصولا من آدم خاکی

و صمیمی ام!..

سعی کردم صدام پرشوق باشه:

- رمان میخونی؟!

برای یک هزارم صدم ثانیه نگاهشو از اون نوشته های یعجوج مجوج گرفت و گفت:

- نه خیر!

عه... پس اینی ضایع شدم اساسی!... خب اشکال نداره... برای یه بار نتونستم چهره یه آدم رمان خون رو خوب

بشناسم! گفتم:

- پس چی میخونی؟

بدون اینکه نگاهشو از کتاب بگیره گفت:

- اسرار موفقیت آنتونی...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- آنتی چی؟!... آنتی عشق؟!...

نفس عصبی کشید و گفت:

- نخیر... کتاب اسرار موفقیت آنتونی رایینز...!

- آها... چه نوع کتابیه؟!

یه نیگا از اونا که انگار بی سواد مملکت رو دیدن بهم انداخت و

گفت:

- روانشناسی!

خب تو که کتاب روانشناسی میخونی چرا انقدر روان پریشی؟!... قبلا هم بهت گفتم یکم انعطاف و عطوفت بد نیست

عزیزم... به خاطر خودت میگم تترشی... وگرنه برا من که فرقی نداره! والا!.. گفتم:

- نویسنده اش کیه؟!

دیگه رسما داشتم روی عصابش سورتمه میرفتم!... اشکال نداره تمرین کن... فردا پس فردا مادر شوورت بدتر

عصبیت میکنه اینکه چیزی نیست!... با صدای عصبی گفت:

- آنتونی رایینز!..

اینو که شنیدم گفتم:

- والا مردم رو نیگا... خودشون معلوم نیست چیکار میکنن بعدم میان آثار موفقیت آمیز شون رو کتاب میکنن!... خو

لااقل میذاشتی یه بی کار دیگه میومد درموردت مینوشت!

لبخند محوی زد و گفت:

- آثار موفقیت آمیز نه... اسرار موفقیت...

دستم تو ی هوا تکون دادمو گفتم:

- حالا همون...

دیگه ساکت شد و چیزی نگفت... هندزفریم رو از توی کیفم در آوردمو گذاشتم تو گوشم... آهنگ "یادته" از سوگند

رو گذاشتم... خعلی قشنگ خونده بود لامصب!

یه چندباری آهنگ تموم شد و دوباره پلی کردم که از دور چشمم به ماشین نوید افتاد...

ماشین آرشام نزدیک تر شد... از جام بلند شدم... ماشینش جلوی ایستگاه ایستاد... خواستم جلو بشینم که دیدم یه نفر نشسته!...

در عقب رو باز کردم و نشستم... گفتم:

- سلام....

ماشین رو حرکت داد و گفت:

- سلام... مگه یه کلاس دیگه نداشتی؟!

واه یا بسم الله... این آمار کلاسای منو از کجا داره؟!... حالا واسه چی جلو غریبه منو سیم جین میکنه؟! گفتم:

- نه خیر... استادمون نیومده بود!

اینو گفتمو با چشم و ابرو به پسره که جفتش نشسته بود اشاره کردم ینی دهنتمو ببند جلوی غریبه آبرو داری کن! با اشاره ای که کردم تازه فهمید شخص سومی هم وجود داره!.. یهو گفت:

- آهان... معرفی میکنم امیر دوستم...

شخص سوم یا همون امیر طی یک حرکت تکنیکی گردنشو عین مرغابی کج کرد و گفت:

- سلام... خوشبختم!!

بعدم دستشو اندازه دسته بیل دراز کرد!... که چی؟!... تو خوشبختی منکه خوشبخت نیستم!... حالا دستتو اندازه دسته

بیل دراز کردی که من بات دست بدم؟!... فکر کردی ما ازاون خونواده هاشیم؟!

خداییش اینا چه دوستاین آرشام باشون میگرده؟!... نگاهم به آرشام افتاد...

کل مردمک چشمش اومده بود گوشه چشمش داشت حرکات دوست فرومایه اش رو دید میزد!... اخمی کردم و به سردی گفتم:

- بهمچنین...

ینی چی؟ ینی دستتو بکش تا شل و پلت نکردم!... پسره تا دید بدجور خورده تو پرش دستشو کشید و مثل آدم نشست سر جاش!

آهان حالا شد... نگاهم به آرشام افتاد... چه لبخند ملیح میزنه واسم!

هندزفریم رو از توی کیفم درآوردمو گذاشتم توی گوشم... از بیکاری که بهتره!... آهنگ "تو نمیتونی مثله من

باشی" از تلو رو پلی کردم چشمام رو بستم...

خیلی خیلی خوابم میومد!

با ایستادن ماشین چشمام رو باز کردم... در ماشین رو باز کردم و روبه آرشام گفتم:

- ممنون داداشی!... زحمت کشیدی!

با تموم شدن جمله م آرشام با چشمای گرد شده نگام کرد!... حقم داشت!... خوب دیگه... معلوم نیست در نبود من چیا به دوستش گفته!

اینجوری الان جلو دوستش ضایع شده!... عجب آدم خبیثی ام من!

امیر هم با شک و چشمای تنگ شده داشت نیگامون میکرد!

دیدم گفتم آرشام در نبود من غیتمو کرده!...

آرشام انقدر تعجب کرده بود که تنها گفت:

- خواهش....

- نمیای خونه؟...

من بودم که این رو پرسیدم...گفت:

- نه دوسه جا با امیر کار داریم...

از ماشین پیاده شدمو روبه امیر تعارف خشکه زدم:

- بفرمایین...

نگاهشو گرفت و گفت:

- ممنون...بفرمایین....

واه...معلومه که میفرمایم!...خونه خودمه این به من میگه بفرمایین!...میگم اگه میخوای ادامه تحصیل بدی یه وخت

فکر نکنی ما اینجا پانسیون داریم!...گفتم در جریان باشی!

در عوض تمام این غرغرام فقط سرمو تکون دادمو از توی کیفم کلیدام رو درآوردم....

به سمت در خونه حرکت کردم و کلید رو توی در چوخوندم...آخیش پیش به سوی خواب و نهار!

کلید رو توی درچوخوندم...وارد خونه که شدم کفش هام رو با صندل هام عوض کردم...به چه بوی غذایی!

با صدای بلندی گفتم:

- سلام...خوشگل خوشگلا گرسنه ی گرسنه ها اومد!!

عجب آدم پروای هستم من!...رفتم توی هال...بابا و نوید داشتن باهم حرف میزدن و جواب سلامم رو دادن

...اینکه نویده!...اینجا چیکار میکنه؟!...مگه نگفت کار داره؟!

با عصبانیت روبه نوید گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟!...مگ نگفتی کار داری؟¹

نوید که میدونست عصبانیتم از کجا آب میخوره گفت:

- خوبی خواهری؟!خسته نباشی!..بیا برات پر تقال پوست بگیرم!

و با گفتن این حرف از توی ظرف میوه روی میز یه پر تقال برداشت که مثلا برام پوست بگیره!...گفتم:

- من دوساعت سر ایستگاه منتظر موندم...اون وخت تو اینجا نشستی داری درمورد تحریم و وام و بانک و کوفت و

زهرمارحرف میزنی؟!

نوید با چشم و ابرو اشاره ای به بابا کرد و گفت:

- تو از کجا میدونی منو بابا درمورد تحریم و وام و ...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- میشناسمتون دیه...چرا گوشیت رو بی آنتن گذاشتی؟!

بابا که تا این موقع ساکت بود گفت:

- بابا تو هم کوتاه بیا دیگه...داداشت نیومد آرشام بدبخت که اومد!...ازش تشکر که کردی؟!

ینی با این جمله بابا کارد میزدی خونم در نیومدم!...گفتم:

- برا چی تشکر کنم؟!...ماشین که ماشین نوید بود...بنزینم بنزین ماشین نوید بود...تنها کاری که این آقا کرد این بود فقط فرمون رو جابه جا کرد و دنده رو چرخوند!...

بابا با اخم گفت:

- نفس؟! -

خواستم یه چیزی بگم که نوید با خنده گفت:

- خانم راننده...اونی که جابه جا میکنن دنده اس و اونی که میچرخونن فرمون!...واسه همینه که بابا ماشین دستت نمیده!!

اینو گفت و حالا نخند کی بخند!...خب چه فرقی میکنه؟!...مهم اینه که هر دوشون باعث حرکت ماشین میشن!...والا! به سمت اتاقم به راه افتادم...یه بار نشد این خونواده من طرفداری آرشام رو نکنن!...فک و فامیله من دارم!!

لباس هام رو عوض کردم...گوشیم رو در آوردمو شماره پرمیس رو گرفتم...جواب داد:

- بله؟

- سلام...چطوری خوبی؟!..

یهو یادم اومد امروز به خاطر نیومدن پرمیس کلی علاف شدم گفتم:

- تو واسه چی امروز نیومدی ها؟! -

با صدای دلخوری گفت::

- چون بات قهلم!...تو اصن منو دوس ندالی!

انقده از این جور حرف زدنا بدم میاد که حدی نداره!...گفتم:

- پری میزنم پرپر شی!...مته آدم حرف بزنی!...مگه من بی اف تم میخوای خودتو لوس کنی تا برات شارژ بفرستم؟! این بار خندید و گفت:

- باریکلا...تجربه هم داری نفس خانوم!

روی صندلی میز تحریرم نشستمو همونجور که از روی میز پوست تخمه های دو هفته پیشم رو جمع میکردم گفتم:

- طفره نرو چرا امروز نیومدی؟

- دیشب جشن تولد یکی از فامیلام بود...صبح که بیدار شدم اصن حال نداشتم و خواب بودم!...بعدشم موهام به خاطر تافت عین چوب خشک شده بودن چشمام شبیه پاندا!

خندیدمو گفتم:

- عجب قدرت تشبیه ای تو داری دختر!...ولی به خاطر توئه منگل کلاس آخری رو پیچوندم!...اصن بدون تو حوصله نداشتم پری خری!

- تو که منو دوست داری چرا اذیتم میکنی؟! -

- بین محبت بهت نیومده ها!...من چیکار تو دارم؟

- بابا...من از دست دختر خالم کلافه شدم...دیشب تو تولد کله منو خورد از بس گفت کلاس زبانت چیشدا!

- خب اون به تو چیکار داره؟! -

- آخه شوهر خالم از اون آدمای تعصبیه!...گیر داده بهش که حق نداره خودش تنها بره کلاس زبان...این وسط پای من گیر کرده!

- خیلی خب باشه بابا میام باهات!...

- میای؟!...

- آره میام...ولی اگه فکر کردی میام توی کلاس اون داداشت که بهش پول بدم کورخوندی!...من یا کلاس نمیروم یا

حالا که میروم کلاس با استاد آشنا به صورت رایگان میروم!!

- نه بابا...اصلا پارسا هنوز کارش درست نشده واسه تدریس...

- بهر حال...خوب دیه کاری باری؟

- سلامتی...سلام برسون...

- بهمچنین بای...

و گوشی رو قطع کردم...نمیدونم چرا راضی شدم با پرمیس برم کلاس زبان!...شاید به خاطر این بود که به اصرار

هاش خاتمه بدم...چون واقعا داشت میرفت رو مخم!

سه روز گذشت...امروز قراره با پرمیس بریم و کلاس ثبت نام کنیم...خودم زیاد علاقه ای ندارم!...چون وقتشو

ندارم!...ولی مگه این پرمیس میذاره؟!...آخر حرفشو به کرسی میشونه!

با غرغر عینک دودیم رو از توی کیفم درآوردم و گفتم:

- ای بمیری پری!...میمیردی یه روز که هوا آفتابی نباشه برنامه میذاشتی؟!...چشمام کور شد!

آفتاب گیر ماشین رو پایین دادم ولی بازم آفتاب درست جلو چشمم بود!...دیگه داشتم کلافه میشدم گفتم:

- بترکی با این آفتاب گیر ماشینت مثل خودت ناقصه!

اینبار پرمس هم عصبانی شد و گفت:

- حیف که کارم پیشت گیره!...به من چه تو کوتوله ای!

- من کوتوله ام؟!...چه ربطی داشت؟!...

پرمیس همونجور که به ماشین های جلوش زیرلی فوش میداد گفت:

- کوتوله ای که کله ات جلوی آفتاب گیر نمیونه!

خیلی رو قدم حساس بودم!...مخصوصا که این روزا قد دیلاق آرشام رو میدیدم و بیشتر حسودیم میشد!...

دستم بالا آوردم و شق زدم پس کله پرمیس و گفتم:

- ببین عصبیم نکن وگرنه تو این ترافیک ولت میکنم و میرم تو میمونی و اون دخترخاله اسکل تر از خودت!

پرمیس که میدونست اگه تهدید کنم عملیش میکنم گفت:

- اصلا شما رشیدی!...نفسی بهت گفتم به تیرچراغ برق میگی زکی؟!...

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- خودم میدونم!!

پرمیس دنده رو جابه جا کرد و زیرلب گفت:

- اعتماد به سقف!

سریع گارد گرفتمو گفتم:

- چی گفتی؟!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- هیچی!

جلوی زبانکده ایستاد.....نگاهی به تابلوش کردم:

- زبانکده پرتو...

با هم از ماشین پیاده شدیم...به سمت زبانکده رفتیم...اوه اوه چقدر م شلوغ بود...

روبه پرمیس گفتم:

- اینجا که حلیم فروشیه نه زبانکده!

پرمیس ریز خندید و گفت:

- نه احتمالاً نونوایی!

با هم به سمت پیشخون منشی رفتیم....منشی بدبخت دیگه هنگ کرده بود!....یه فرم به این میداد یه فرم از اون

میگرفت!

با هزار بدبختی دوتا فرم گیر آوردیم و رفتیم تا پرشون کنیم....یه قسمت فرم بود نوشته بود "سطح" گفتم:

- پری....من تو چه سطحیم؟!

همونجور که تند تند داشت مینوشت گفت:

- بزن حرفه ای!

با چشمای گرد شده گفتم:

- غلط کردی!....من دوره دبیرستانم یه ترم بیشتر نرفتم بعدشم ولش کردم!....

پیشونی شو خاروند و گفت:

- خب بزن مبتدی!

با غیض گفتم:

- عه....بزنم مبتدی که "A . B . C . D . E" یادم بدن؟!

خندید و گفت:

- راست میگیا!...خب بزن متوسط....

- خودت چی زدی؟!

- متوسط....

همونجور که مینوشتم متوسط گفتم:

- خب از همون اول میگفتی!

پرمیس شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به من چه!....مثله همیشه که سر کلاس سرت تو برگه امتحانه منه یه نیگا میکردی!

*****فرم به دست از روی صندلی ها بلند شدیم....با هزار بدبختی خودمون رو به پیشخون منشی رسوندیم و

فرم هارو به منشی دادیم....

ازش پرسیدم:

- بیخشین...خودتون باهامون تماس میگیرین برای ثبت نام؟

منشی که معلوم بود حسابی هنگ کرده و کم مونده سرشو بکوبونه به دیوار گفت:

- بله خودمون تماس میگیریم!...

با پرمیس از زبانکده بیرون رفتیم....سوار ماشینش شدیم....تانشستم نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- اینجا چقد شلوغ بود...حالا کی زنگ میزنن؟

پرمیس ماشین رو روشن کرد و گفت:

- من چه بدونم؟!...

یهو با لحن لوسی گفت:

- عجیجم میسی که باهام اومدی و ثبت نام کلدی!..عاچگتم عسیسم!!!

بین...دلش کتک میخواد!...دستمو بالا آوردم و دوباره زدم پس کله اشو گفتم:

- آخه این چه طرز حرف زدنه؟!...بابا انسان های اولیه قشنگ تر حرف میزدن!

پرمیس با صدای دلخوری ولی با همون لحن گفت:

- عخشم منو با انسان ها اولیه مقایسه....

که با دیدن چشم غره ام ساکت شد و چیزی نگفت!

پرمیس جلوی خونه مون نگه داشت...از ماشین پیاده شدمو گفتم:

- خب دیه ما رفتیم...بای بای!

پرمیس لبخندی زد و گفت:

- سلام برسون...بای

دستمو براش تکون دادمو از ماشینش فاصله گرفتم...به سمت در رفتم و با کلیدام در رو باز کردم....

وارد حیاط که شدم با دیدن صحنه روبه روم دهنم یه متر باز موند!...استغفرالله!...این دیگه کیه؟!

ای ای آرشام مودی!...میذاشتی یه یه سال بگذره اون وخت دختر...خدایا توبه!...

اِوا...واسه چی داداش چشم و گوش بسته منو قاطی نقشه های شیطانی خودت کردی!...خدا ازت نگذره!...دختره

رو!...چه لاک خوش رنگی چه آرایشی داره!!

آرشام و نوید و به همراه یه دختره نشسته بودن روی میز و صندلی های سفید رنگ توی حیاط نشسته بودن حالا گل

میگفتن گل میشکفتن!...چی؟!...چی گفتم؟!...بی خیال!

دختره پشت به من نشسته بود و چهره شو ببینم!...تک سرفه ای کردم و جلو تر رفتم...گفتم:

- سلام....

یهو با دیدن نگار دختر عمه ام دهنم از تعجب وا موند!...نگار جلو اومد و همونجور که باهم روبوسی میکردیم گفت:

- وای نفس جون...دلم برات یه ذره شده بود!

تو گفتی و من خر هم باور کردم...به صورت پر از آرایشش لبخند تصنعی زدمو گفتم:

- منم همین طور...خوشامدی...بفرما....

و به سمت خونه به راه افتادم...مامان و بابا نشسته بودن توی هال و داشتن حرف میزدن...بهشون سلام کردم و رفتم اتاقم....

عمه آزاده ام وقتی حدود 30 سالش بود سرطان گرفت و خیلی زود فوت کرد!...دوتا دختر داشت...یکی 6 ساله و یکی 3 ساله!...

شوهرش تنهایی بچه هاش رو بزرگ کرد و با اینکه دوباره ازدواج کرد ولی خودش به دوتا دخترش خیلی محبت میکرد!...واسه همینم دختراش خیلی لوس و افاده ای بودن و من از دوتا شون بدم میومدم!

نگار دختر دومی بود و 20 سالش بود و نیلوفر هم 23 سالش بود...هر دو فوق العاده لوس!..اه اه ازشون بدم میاد!...دخترای آویزون!

من نمیدونم این نگار چطور سر از اینجا درآورده!...دختره لوس و نر

***به تیپم نگاه کردم...آها...دختر ینی من!...تیپ ساده و شیک...نه که مته اون نگار که اگه دست بذاری رو گونه اش دستت تا آرنج میره تو کرم پودر!...

این جمله از خودم نبود!...تو یه رمانی خوندم!...

موهام رو ساده جمع کردم و شیشه اتکلنم رو روی خودم خالی کردم از اتاق بیرون رفتم....

داشتم میرفتم تو حیاط که مامان گفت:

- نفس....

به سمت مامان برگشتم که دیدم یه سینی دستشه و چهار تا فنجون چایی و یه ظرف شیرنی داخلشه...نگو که من باید پذیرایی کنم!!!داشتم به پذیرایی کردن فکر میکردم که مامان گفت:

- اینارو ببر پذیرایی کن....

بینی مو جمع کردم با تعجب و اندکی ناراحتی گفتم:

- من پذیرایی کنم؟!...

مامان اخمی کرد و گفت:

- چرا قیافه تو اینجوری میکنی؟!...ببر اینارو غرغر م نکن!

و سینی رو بهم داد و به سمت آشپزخونه رفت...چاره ای نداریم دیه...چه کنیم؟!...

سینی به دست به سمت حیاط رفتم...صدای خنده و شوخی سه کله پوک میومدم!...چه اسم باحالی!

با پام در رو باز کردم و رفتم توی حیاط...نگار با دیدنم با عشوه گفت:

- عه...چرا زحمت کشیدی نفسی؟!...

اومدم بگم "خواهش میکنم" که نوید ادای نگار رو درآورد و با لوس بازی گفت:

- راست میگه....چرا زحمت میکشی عدسی!

اینو گفت و با آرشام خندیدن!...از اینکه ادای نگارو درآورده خوشم اومد ولی از اینکه اسممو مسخره کرده بود لجم گرفتم و با غیض گفتم:

- نوید... دیشب تو آب نمک خوابیدی؟!
 نوید خواست چیزی بگه که آرشام بهش علامت داد خفه شه!... فهمید بدجور لجم گرفته!... بی تربیت!.. به من میگه عدس!
 چایی هارو تعارف کردم و نشستم روی صندلی... نگار همونجور که داشت با هیجان یکی از خاطرات دانشگاهشو تعریف میکرد چاییش رو به لبش نزدیک کرد...
 قیافه شو از زیر نظرم گذروندم... اگه انقدر آرایش نمیکرد شاید خوشگل بود!... والا اینا که ابرو نبودن!... شبیه این سربازای قوم مغول و سامورایی هستن، اون شکلی!... ابرو هاش یه بند انگشت بود!
 چشماشم که من هروقت دیدم یه رنگ بود!... بلا به دور عین جن!... یه لنزای مسخره ای هم میداشت آدم حالش بهم میخورد...
 لباسم که دیه بدتر! همچین پروتز کرده انگار لباسو زنبور نیش زده بود!!
 نگار... با ناز و عشوه گفت:
 - نفس جون... دلت برام تنگ شده بود؟!
 تکونی خوردمو نگاه خیره مو گرفتم... چی؟!... من؟!... دلتنگی؟!... برای نگار؟!... بلا به دور! گفتم:
 - نه!... چطور؟!
 قری به گردنش داد و گفت:
 - آخه دیدم بهم خیره شده بودی!
 اینو گفت و روبه آرشام گفت:
 - آرشامی... تهران خوش میگذره؟!
 بی تربیت!... خودشو مشغول حرف زدن با آرشام نشون داد تا نتونم جوابش بدم!... اه اه آرشامی... نفسی!... کلا این عادت داره همه اسم هارو اینجوری صدا بزنه!... ع... ق...!... ای... ش!
 صدای آرشام از فکر خارج کرد:
 - آره مگه میشه با نفس زندگی کرد و بد بود؟!
 داشتیم چایی میخوردم که با این حرفش تموم چاییم پرید تو گلوم... نوید نامردی نکرد و گرومپ گرومپ میزد تو کمرم!
 وقتی خب حالم جا اومد به آرشام نگاه کردم که با یه لبخند ملیح و چشمای نگران نگاه میکرد... نگاهم به نگار افتاد... همچین قرمز شده بود که خون میزدی کاردش در نمیومد!... ای بمیرم من با این ضرب المثل گفتم!... ینی معلم ادبیات دوره دبیرستانم رسماً باید بره خودکشی!...
 تک سرفه ای کردم و گفتم:
 - مثلیکه بلاهایی که سرت آوردم بهت ساخته ها!...
 آرشام یه لبخند ملیح دیگه زد و گفت:
 - خب دیگه... هرکی خوبی رو به یه چیز تشبیه میکنه!...
 نوید بود که دستش رو مشت کرد و به حالت میکروفن جلوی دهن آرشام گرفت و با مسخره بازی گفت:
 - آقای استاد... شما خوبی رو به چی تشبیه میکنید?!

منتظر بودم ببینم چی میگه!.. آرشام خیلی خونسرد گفت:

- کل کل و حرص دادن نفس ینی زندگی!!!!

تا اینو گفت نگار قهقهه ای زد و گفت:

- وای آرشامی!... واقعا اینجا خیلی اذیت میشی؟!... بمیرم!

الهی!... با عصبانیت به آرشام نگاه کردم که شونه بالا انداخت و مشغول خوردن چاییش شد... حیف من که همه وقت مو برای نقشه کشیدن برای توئه بی... "بی" رو ول کن!... هنوز نتونستم یه فحش آبدار براش پیدا کنم!

***** با صدای هیجان زده نگار از فکر بیرون اومدم:

- بچه ها... نظر تون چیه بریم کوه؟

با تعجب گفتم:

- کوه؟

نوید گفت:

- آره کوه!... بین کوه یه جای...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- لازم نیست برای من معلم جغرافی بشی!...

آرشام گفت:

- بد فکری نیست... پنجشنبه این هفته بریم؟! اینم میدونه من از بلندی و کوه میترسم!... گفتم:

- نه بابا... چه خبره این هفته؟! پس فردا پنجشنبه اس... هفته دیگه خوبه....

نگار با ناز اخمی کرد و گفت:

- نه دیگه ما فردا میریم!...

پوفی کردم و گفتم:

- باشه... شما برید من پنجشنبه کار دارم سرم شلوغه!

عجب مغز متفکری بودم من!... فکر کنم دیگه قانع شدن... چه بهونه های بنی اسرائیلی هم من میارم!!

آرشام لبخند عریضی زد و گفت:

- از کوه و بلندی میترسی؟! ای خدا اینم خوب بلده فکر منو بخونه!... با اعتماد به نفس گفتم:

- نه!...

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- پس بیا!!

ای آدم موذی!... گوریل انگوری موذی حرص درآر!... خواستم بازم بهونه بتراشم که نوید گفت:

- عه... به جای ساز مخالفت زدن و غرغر و بهونه آوردن بیا دیگه!

بدون توجه به نوید به آرشام نگاه کردم... ای من که میدونم تو از پارسا بدت میاد!... گفتم:

- خب... پس میگم پرمیس و پارسا هم بیان!...

همونجور که پیش بینی میکردم آرشام اخماش رفت تو هم!...لبخند پهنی زدمو گفتم:

- اوکی؟!

نگار گفت:

- پرمیس و پارسا کی ان؟!

گفتم:

- دوستان!

اینبار آرشام گفت:

- نه نگار.... پرمیس دوستشه و پارسا داداش دوستشه!

همچین "داداش دوستشه" رو با تاکید گفت که چشمای نگار گرد شد!...وقتی حرفش تموم شد برای عوض کردن

بحث گفت:

- بچه ها بریم توی خونه?...

همه موافقت کردیم و از جاهامون بلند شدیم....دلیل رفتارهای آرشام رو نمیدونستم!

نگار برای شام موند و بعد یه نیم ساعت پاشد که بره....موقعی که داشتیم خداحافظی میکردیم بغلم کرد و با لبخند

تصنعی توی گوشم زمزمه کرد:

- از آرشام فاصله بگیر....میدونی که روش خیلی حساسم!

و از توی بغلم بیرون اومد....با بهت و تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- تعجب نکن....من خیلی وقته عاشق آرشامم!...سعی نکن حالا پیشتون زندگی میکنه براش دلبری کنی!!!

با چشمای گرد شده گفتم:

- چرا چرت میگی؟!....

نیشخندی زد و گفت:

- خودت بهتر منظورم رو میفهمی....

ورفت....دلم میخواست بزنم لهش کنم!...آخه این چرت و پرتا چی بود این میگفت؟!

واقعا مردم دیوونه ان!...اعصابم خیلی خورد شده بود....من اصلا به آرشام به جز مسخره بازی و کل کل لجبازی فکر

دیگه ای نمیکردم!...نگاهم به آرشام افتاد...

داشت با نوید صحبت میکرد....زکی....من سایه اینو با تیر میزنم!...نمیدونم چرا نگار همچین فکری درمورد

کرده!...واقعا نمیدونم!

با صدای ساعت از خواب بیدار شدم....ای نگار جز جیگر بگیری ایشالا!...یه روز تعطیل میخوام بخوابم!...نمیذارن

آرامش داشته باشم!

با خستگی از جام بلند شدم...بابا هوا هنوز گرگ و میشه!...آخه الان چه وقت کوه رفته؟!...اونم با نگار!...هنوز یادم

نرفته....ولش کن بابا...

توی آینه نگاهم به موهام افتاد... یا پنج تن... احیانا من از تو جنگل فرار نکردم؟!... برس رو برداشتم و موهای پیچ در پیچم رو برس کشیدم.....

با کلیپس جمعشون کردم و از اتاق بیرون رفتم... خمیازه بلندی کشیدم... خواستم در دستشویی رو باز کنم که دیدم قفله... زیر لب غر زدم:

- ای خدا... شد من یه بار برم دستشویی یکی از اعضای خانواده محترمه تشریف نداشته باشن؟!... من نمیدونم اینا قبل از خواب لواشک و قرقروت میخورن تا بیدار میشن میرن دستشویی؟!!

ضربه ای به در زدم... کسی جواب نداد... با حرص ضربه دیگه ای زدم... بازم کسی چیزی نگفت!... لااقل یه فحشی چیزی هم نداد!...

این بار با غیض گفتم:

- الان در باز میکنما!...

بازم کسی جواب نداد!... خیلی عصبی شده بودم... کلید اتاقم رو در آوردم... شاید با این باز شد!... کلید رو توی قفل دستشویی چرخوندم... در باز شد!

هیچکی تو دستشویی نبود!!!... یه آدم عقده ای در رو قفل کرده بود تا من اینجوری علاف شم!... بدجوری عصبانی شدم!

صورتم رو با حوله خشک کردم... ای خدا اینم شد زندگی؟!... این از اون نگار اینم از این آرشام!... شک ندارم خودش در رو قفل کرده!...

مطمئنم!..

به سمت آشپزخونه رفتم... آرشام و نوید نشسته بودن و داشتن صبحونه میخوردن... آرشام با دیدنم لبخند پهنی زد و گفت:

- صبح بخیر...

جوابشو ندادمو روبه نوید گفتم:

- مامان و بابا کوشن؟

- ساعت 6 صبحه...

گفتم:

- خب که چی؟!!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- گفتم در جریان باشی... ملت خوابن!

بی مزه ای زیر لب زمزمه کردم... روی صندلی نشستم و همونجور که لقمه نون و پنیر میگرفتم گفتم:

- مردم خیلی بی شعور شدن... اصلا یه جو شعور توی وجودشون نیست!... میرن در دستشویی رو از بیرون قفل میکنن تا یه بدبختی که داره میترکه پشت در بترکه!

آرشام همونجور که چایی رو به لبش نزدیک میکرد گفت:

- اصلا بد جامعه ای شده!

با غیض بهش نگاه کردم که لبخندشو جمع کرد....

نگاهم از آرشام گرفتمو مشغول صبحانه خوردنم شدم.... واقعا سنگ پای قزوین بود!...

صبحانه م رو که خوردم از جام بلند شدم که آرشام گفت:

- یه تشکر کنی بد نیستا!

نوید سرشو تکون داد و گفت:

- آره دستت درد نکنه... تو نبودی ما گشنه میرفتیم کوه!

عجبا!... تو خونه زندگی خودم باید از این تشکر کنم!... چه روزگاری شده ها!... گفتم:

- چه کار کردی مگه؟... یه پنیر گذاشتی تو ظرف یه نون گذاشتی و یه چایی اونم با چایی ساز دم کردی!... دست رییس

کارخونه پنیر و نونوا و مخترع چایی ساز درد نکنه!.. چرا تو؟!!

و لبخند عریضی زدم.... نوید لبشو گاز گرفت و با چشم و ابرو بهم فهموند که "خیلی بد حرف زدم" ولی آرشام با

خونسردی گفت:

- در پرو بودن تو که شکی نیست!...

"برو بابا" ای گفتمو از آشپزخونه بیرون رفتم.... عجب زندگی شده ها!... آدم تو خونه و زندگی خودشم باید منت

بکشه!

رفتم توی اتاقم تا آماده بشم.... داشتم شلوار لیم رو میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد... با دیدن شماره پرمیس بی

حوصله جواب دادم:

- الو؟ بله پرمیس؟

- ببخشین این تلفن نفس خانوم بی اعصاب پاچه گیره؟ درسته؟!!

با غیض گفتم:

- زهرمار... به قول خودت عصاب ندارم!

خندید و گفت:

- هان چیشده باز؟!... آرشام؟

نشستم روی تخت و با عصبانیت گفتم:

- بله... اصلا آرامش و آسایش رو از من گرفته... یه روز پنجشنبه اومدم بگیرم بخوابما!...

با خنده گفت:

- کوفت... پس اگه اینجوریه منم باید به خون تو تشنه باشم که مجبورم کردی باهات پیام!

- منت میداری؟!... خب نیا!

- باشه... میام... بای!

سریع گفتم:

- _____رض.... دختره بی جنبه!...

- خب باشه بابا میام... حالا به جای اخم کردن و ناز کردن آماده شو که با پارسا داریم میام....

- باش... بای بای

- بای

گوشی رو قطع کردم...یه مانتو گلپه‌ی با یه شال نارنجی پوشیدم...نگاهم به ژاکت بافتم افتاد...الان سرده اون بالا ها؟!

نه بابا...هنوز آبان نشده که!...ولی بذار بیارم!...نه بابا نمیخواد...عین این بچه سوسولا هر جا میرن یه ژاکت میبرن سردشون نشه!

بی خیال ژاکت شدم...کوله پشتیم رو برداشتم...خب خب وسایل مورد نیازم چین؟!...

هندزفری و mp4 و کیف و پول و چندتا خرت و پرت دیگه هم گذاشتم و زیپ رو بستم...کوله رو روی دو شم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم...

امروز باید با این آرشام تلافی کنم!...دیگه زیادی داره پرو میشه!

سوار ماشین شدم...نوید ماشین رو روشن کرد تا بریم سر قرار با پرمیس و پارسا...نمیدونم چرا...ولی...دیدن پارسا هیجان زده ام میکرد!

خل و چل بودم دیه!...به محض حرکت ماشین هندزفری هام رو گذاشتم توی گوشم و با آهنگ گوش دادن خودم رو سرگرم کردم

نوید جلوی خونه عمه نگه داشت...بوقی زد و بلافاصله نگار از خونه زد بیرون...یا پنج تن...این اخیانا نمیخواد بره عروسی؟!...آخه کی واسه کوه انقد آرایش میکنه دختره خل!

نگار سوار ماشین شد و گفت:

- سلاممممم...صبح بخیر...

و خیلی ساده و معمولی با من دست داد...ولی اگه میذاشتنش میپزید بغل آرشام!...استغفرالله!

دوساعت با هم احوال پرسیدیم و حال عموی عمه پدربزرگ خاله بابای نگار رو پرسیدیم که نوید بالاخره رضایت داد و پای چلاق شده اش رو روی گاز گذاشت و حرکت کرد...

اه اه بدم میاد از این لوس بازی!...زیرچشمی به تیپ نگار نگاه کردم...یه شلوار سفید تنگ با یه تونیک سبز کاهویی و شال سفید...

آرایشم که دیگه نگوووووو!...انگار میخواست بره عروسی مش قنبر نه کوه!والا!!!!

دوباره هندزفری هام رو توی گوشم گذاشتم که با نگار حرف نزنم!...خیلی خوشم میاد ازش؟!...ایــــــــــــش!

رسیدیم به محل قرار با پرمیس اینا...همه از ماشین پیاده شدیم...پرمیس جلو اومد و گفت:

- سلام صبح بخیر...معرفی میکنی؟

لبخند تصنعی زدمو گفتم:

- نگار جون پرمیس دوستم...پرمیس جون نگار دختر عمه ام...

هردوشون باهم دست دادن و مشغول تعارفات معمولی شدن...نگاهم به پارسا افتاد...

داشت با نوید و آرشام حرف میزد...وای خدا...خوشگل تر از اون شبی که توی جشن دیدمش شده بود...ای بابا این تپش قلب از کجا پیداش شد؟!...عجبا!

اونقدر نگاهش کردم که متوجه نگاه خیره م شد و لبخند ملیح زدو با سر لب و دهن سلام و علیک کرد...!...وووووووووی...موش بخورتت چه با ناز و ادا لبخند میزنی!...ولی نه خداییش لبخندش اینقدر مسخره و دخترونه نبود دیه!

مثل خودش جوابش رو دادم...پریمیس گفت:

- بچه ها...نظرتون چیه ما سه تا با ماشین ما بریم...اون سه تا هم با ماشین خودشون!...
نمیدونم چرا...ولی دوست داشتم تو ماشین خودمون باشم...مطمئنا به خاطر آرشام نبود!...به خاطر نوید هم که صد در صد نبود!...پس...نگو به خاطر پارساس!...

نه بابا مگه عقلم معیوبه؟!...با صدای پریمیس از فکر بیرون اومدم:

- نگار موافقت کرد نفس..توچی؟

تکونی خوردم و گفتم:

- ها؟!...آها!..باش...بریم!

با پریمیس و نگار سوار ماشین شدیم...پریمیس پشت رل نشست و منم جلو نگار هم عقب نشست...یه ده دقیقه معطل شدیم تا اون سه تاحرفاشونو زدن و سوار ماشین شدن...

پریمیس ماشین رو روشن کرد و پشت سر پسر حرکت کردیم...هنوز یه دقیقه بیشتر نگذشته بود که نگار از پریمیس پرسید:

- پریمیس جون شما چن سالته؟

پریمیس از آینه نگاهی بهش انداخت و گفت:

-همسن نفسم دیگه....

و این به معنای خاک تو سر خنگت کنن خودمون بود!!...نگار که از رو نمیرفت گفت:

- این آقاهه که بات اومد دوستته؟؟؟

واه بلا به دور این امروز چش شده؟؟؟...منو پریمیس از این سوالش خندمون گرفت که نگار با صدای دلخوری گفت:

- حرف خنده داری زدم؟؟

پریمیس خنده شو خورد و گفت:

-نه گلم...پارسا برادرمه....

و نگاه معنا داری به من انداخت..مرض من دختر عمه م خنگه به من چشم و ابرو میای؟؟...منم براش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- پریمیس اهل تین چیزا نیست....

پریمیس بازم خندش گرفت که با صدای نگار خودشو جمع کرد:

- نمیدونم...ولی حس میکنم برادرت رو جایی دیدم...

منو پریمیس هردومون چشمامون شد اندازه بشقاب!!...برگشتم و گفتم:

- کجا؟؟؟

اخمی کرد و گفت:

- خونه آقا شجاع!...

از لحن تند نگار تعجبم گرفت... ولی چیزی نگفتمو برگشتم سر جام... دختره پرو واسه من اخم میکنه!!!

پرمیس که سکوت ماشین رو دید دستش رو به سمت پلیس برد و آهنگ شادی گذاشت. ..

تا رسیدن به مقصد هیشکی دیگه حرف نزد منم تو ذهنم واسه آرشام نقشه میکشیدم!!!... ولی نمیدونم چرا... فکرم

خیلی مشغول بود و تمرکز حواس نداشتم!!

اه اه انقده بدم میاد نیاز به فکر کردن داشته باشی ولی نتونی فکر کنی! چون تمرکز نداری!

منم الان دقیق همین حس رو داشتم. ..

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم... پرمیس بود که گفت:

- رسیدیم...

نگار عین بچه های دوساله که وقتی براشون شکلات میخرن ذوق مرگ میشن از ماشین پیاده شد... وقتی منو پرمیس

تنها شدیم پرمیس گفت:

- ولی خداییش این دختر عمه توهم مشکوک میزنه ها!!

کوله پشتیم رو روی شونم گذاشت م و گفتم:

- من که ازش اصلا خوشم نیما! از وقتی بچه بودم تاحالا!

پرمیس خندید و گفت:

- تو از کی خوشت میاد؟

...

هرچه قدر از کوه بالاتر میرفتیم من بیشتر به غلط کردن میفتم!

اخه یکی نیست به من بگه تو که از ارتفاع میترسی مگه مرض داری بیای!! خب مثل آدم میگفای اره من ارتفاع

میترسم!

به همین راحتی!... نه که مثله الان که کم دارم میگرخم!

هریه قدم که بر میداشتم ترسون برکشتم و پشت سرمو نگاه می کردم. ... این پرمیس معلوم نیست کدوم گوریه!!

برای این که یه ذره از فکر م مشغول بشه گوشیم رو دراوردم و هندزفری هام رو گذاشتم تو گوشم

آه دیوونه آرمین رو گذاشتم... خویش این بود لاقلا با آهنگ گوش دادن صدای سنگ ریزه های زیرپام رو

نیشیدم و اینجوری قلبم نیومد تو حلقم!!

اهنگ تموم شده بود که دیدم پرمیس اومد کنارم.... هندزفری رو دراوردمو گفتم:

- چه عجب ما شما رودیدیم!

زد رو شونم و گفت:

- انقد غر نزن غرغو...

با حرص گفتم:

- بیشعور من غر میزنم؟...منو تک و تنها ول کردی که.....

پرید وسط حرفمو با کلافگی گفت:

- اه اه چقد حرف میزنی تو نفس...دیدم تین دختر عمه عزیزت راه افتاده دنبال پارسا رفتم دنبالشون!!

باز من کنجکاو شدمو همه چیز از یادم رفت...دلخوریم رو فراموش کردم...باکنجکاوای گفتم:

- عه...خب چی چی گفتن؟

با عصبانیت گفت:

-این پارسای مرض گرفت که معلوم نیست چشمه...اصلا حرف نمیزنه!

با بهت گفتم:

-واه ینی چی حرف نمیزنه؟؟

- بابا وقتی ایستگاه یک رو رد کردیم این نگار و پارسا غیبتون زد..

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-دقیقا همون موقع هم تو غیبت زد!

-بابا غلط کردم ولت کردم خوب شد؟؟

لبخند پهنی زدم و گفتم:

-اره آجی خوب شد...خوب بگو...

پریمیس چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- رفتم دنبالشون که...

با صدای پارسا که داشت صدایش میزد حرفش نیمه تموم موند...پارسا این چی داشت صدایش میزد...پریمیس گفت:

- برم بینم چشمه...

و رفت..اه دلم میخواست بزنم این پارسا رو له کنم با این صدا کردن بی موقعش!!

***شونه ای بالا انداختم...خب چه کنیم؟!...رفت و من موندم و کنجکاوای!...

عه...اون آرشام نیست؟!...بیشتر دقت کردم..

چرا خودش بود!...نوید هم جفتش ایستاده بود و داشتن با هم حرف میزدن...ولی نه...حرف نمیزدن!...آرشام داشت

با گوشیش حرف میزد و نویدم ساکت پیشش ایستاده بود...

با اینکه کمرم دیگه داشت نصف میشد ولی تموم انرژیم رو جمع کردم و خودم رو بهشون نزدیک کردم...اوه اوه این

آرشام عجیب عصبانیه!...

مشخص بود دلش میخواست داد بزنه ولی به خاطر جو و مردم و صد در صد وجود من، ساکت بود!

صدای عصبی و مرتعش آرشام بود:

- آخه چرا نمیخواهی بفهمی؟!...بابا دست از سرم بردار!...

با لحن شمرده شمرده و بخش بخش که یاد کلاس اول ابتداییم می افتادم گفت:

- دست...از...سرم...بردار!...چند بخشه؟!...

وایسا ببینم... این باکیه که میگه دست از سرش برداره؟!...

نگاهم به ملت افتاد... هرکی از جفتمون رد میشد با تعجب و اندکی بهت بهمون نگاه میکردن!

البته آرشام که داشت با گوشی حرف میزد تعجب بیشتر برای من و نوید بود که عین هویج ایستاده بودیم و نگاهش میکردیم!... همچنین آدما ی فضولی هستیم ما!

آرشام بدجور کلافه و عصبی بود!.. جلو تر رفتم که نوید چشمش بهم افتاد و با چشم و ابرو اشاره کرد جلو تر نرم! برو بابا ای زیرلبی گفتم و نزدیک تر رفتم... همون موقع آرشام گوشی رو قطع کرد....

کلافه چنگی به موهاش زد... اوه اوه چه ژستی هم میگیره این!

نوید ایستاد کنارش و خواست یه چیزی بگه که رفتم نزدیک تر و گفتم:

- چرا داد میزنی؟!... آبرومون رفت جلو ملت!...

- بین نفس... اصلا عصاب ندارم!...

منم شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نداری که نداری به درک!

و خواستم برم که نگاهم به گوشیش افتاد... عه... آگه من بتونم اون گوشی رو بگیرم چی چی میشه؟!...

باید به یه بهونه گوشیش رو ازش بگیرم!... نمیدونم چرا!.. ولی حس میکنم میتونم با گرفتن گوشی یه ذره حرصش بدم!

*****لبخند خبیثی زدم و جلو تر رفتم... طوری که آرشام تعجبش گرفت و به قدم هام نگاه کرد!!

گوشیش هنوز دستش بود ولی دستش پایین بود... گفتم:

- عه... آرشام... گوشیت چی شده؟... پوست پوستی شده!... مگه با گوشیت کشتی میگیری!؟

دستش رو آورد بالا و خواست نگاهش کنه کنه توی یه حرکت دستم رو بالا آوردم و گوشی رو از توی دستش کش رفتم...

به خاطر کاری که کردم نه تنها آرشام حتی نوید هم داشت با تعجب نگاهم میکرد... لبخند پهنی زدم و گفتم:

- نه میبینم که چیزیش نیست!

آرشام کلافه و عصبی نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و گفت:

- خیلی خب ممنون از توجهت!... حالا گوشی رو بده...

هنوز حرفش تموم نشده بود که با اومدن اس ام اس گوشیش توی دستم لرزید...

خواستم بخونمش ولی قفل داشت!... قفلشم با الگو بود... از این دایره دارا!...

صدای آرشام بود:

- نمیتونی رمزش رو حدس بزنی!... بده به من گوشی رو!

نمیدونم چرا... شاید فکر کردم گوشی خودمه!... انگشتم رو روی صفحه حرکت درآوردم و با وصل کردن دایره ها بهم حرف "N" رو کشیدم!....

بر خلاف تصورم قفل گوشی باز شد!... خودم هنوز توی شوک باز کردن قفل بودم که نگاهم به اس ام اس افتاد!...

لبخند خبیثی زدم و اس رو باز کردم... با لحنی که حرص آرشام رو دربیاره جواری که زیاد صدام بلند نباشه خوندم:

- آرشامم... آخه تو چرا به من گوش نمیدی؟!... یه بار به حرفای من گوش بده!... ترو خدا!

پارسا و پرمیس و نگار هم بهمون رسیده بودن و داشتن با تعجب به لبخند پهن من و صورت سرخ شده آرشام نگاه میکردن!...

نگار با عشوه گفت:

- آرشامی!...چشیده؟!...

بی توجه به آرشام گفتم:

- میگما...درسته این گوشی خیلی گرونه ولی اگه من از این بالا پرتش کنم پایین چی میشه؟!...

پرمیس سقلمه ای بهم زد...آرشام گفت:

- تو اینکارو نمیکنی!

گفتم:

- چرا اتفاقا!...

نوید این بار گفت:

- ای بابا...این بچه بازی ها چیه؟!...

آرشام خواست یه چیزی بگه که پارسا گفت:

- ایستادیم اینجا که چی؟!...میتینگ گذاشتیم؟!...بریم مردم موندن نگاهمون!...نفس خانوم شما هم کنار بیاین دیگه!

و با گفتن این حرف خودشو پرمیس حرکت کرد...نگار و نوید هم پشت سرشون راه افتادن...منو آرشام مونده

بودیم...آرشام همونجور که بهم نزدیک میشد گفت:

- مثلا میخواستی چی رو ثابت کنی؟!...

گفتم:

- این رو!

و با گفتن این حرف گوشی رو پرت کردم تو دره!...صدای برخورد گوشی آیفون 5 با صخره ها خیلی غم انگیز

بود!...البته برای آرشام نه برای من!..

ولی با اینکه مطمئن نبود گوشی رو پرت کنم ولی چون این جمله آخر رو گفت خیلی بهم بر خورد!....

صدای مرتعش و عصبی آرشام بود:

- این چه کاری بود کردی نفسس؟

****آب دهنم رو قورت دادم...خداییش نباید این کارو میکردم؟!...اتفاقا خیلی خوب کاری کردم!....

پسره پرو...این همه بلا سرم آورده!...به چهره میرغضبش نگاه کردم و گفتم:

- پرت کردم که کردم!...اصلا خوب کاری کردم!...حالا هی جلز و ولز کن!

و بی توجه به چهره سرخ شده اش شروع کردم به راه رفتن!....

عجب آدمی من هستما!...ولی آخیش...تلافی تموم این مدت رو در آوردم!....

پشت سرم رو نگاه کردم...آرشام نبودش!...اییییییی...چه نازنازی!...لابد قهر کرده!...نه بابا توهم فانتزی میزنم من!...

آرشامو قهر؟!...دیوونه ای نفس!

ولی وایسا ببینم...واسه چی رمزش رو حرف N گذاشته بود؟!...لابد اسم جی افشه!....

نه...شاید اول اسم منه!....

ساکت شو نفس!...نگار هم N داره!....

راست میگه وجدانم اینم حرفیه!...کلا امروز من توهم میزنم!...

- جوووووووووون!...جیگری...تنه ایی؟ میخوای همقدم شیم؟! جانم؟! این دیگه کی بود؟!...سرمو بالا آوردم که نگاهم به یه پسره افتاد که اگه دماغشو میگرفتی صد درصد جونشو استفراغ میکرد!...

اییییییی...نفس چندش!

اخم غلیظی کردم و به راهم ادامه دادم که یهو یه نفر گفت:

- مگه خودش شوهر نداره که با تو مفنگی همقدم شه؟! ینی دو دستی میخواستم بزمن فرق سرم!...خدایا حوصله دعوا ندارم!...اصلا کیه که غیرتی بازی درمیاره؟! برگشتم و چشم تو چشم چشمای سرخ پارسا شدم؟!...پارسا؟!!!!

من با تعجب به پارسا خیره شده بودم و اون با عصبانیت به پسر جقله! پسر به تته پته گفت:

- ببخشید آقا...من معذرت میخوام!...

و بلافاصله دور شد از من...نمیدونم چرا؟!...چرا؟!...چرا از غیرتی شدن پارسا یه حس خوب بهم دست داد!...صدای پارسا از فکر خارجم کرد:

- اذیتتون نکرد؟! سنگینی نگاه بعضی از عابرا بدجور روی مخم بود!...با صدای آرومی گفتم:

- از اینجا دور شیم...ملت دارن نگاهمون میکنن!

و خودم حرکت کردم...پارسا هم باهام همقدم شده بود...چه حس خوبی!

- راستش...دیدم شما نیومدین حدس زدم ممکنه با پسر عموتون دعواتون شده باشه!...برگشتم که از جنگ جهانی سوم جلوگیری کنم!

جمله آخر رو با حالت طنز گفت و لبخند دندون نمایی زد!...چقدر لبخند بهش میومد!...نه به اون عصبانیتش نه به الانش!

لبخندی زدم و گفتم:

- من و پسرعموم آزمون تویه خوب نمیره!

خندیدم...منم لبخند زدم...همراه شدن باهاش یه حس خوب داشت!...حسی که نمیفهمیدمش!...

چند بار سنگینی نگاه روی من کردم!...برگشتم...ولی آدم آشنایی ندیدم!...

بی خیال و با یه حس خوب با پارسا و تپش قلبم همقدم شدم!

****هردومون سکوت کرده بودیم...من پر حرف!...الان لال مونی گرفته بودم!....

- چرا ساکتین نفس خانوم؟

ای بابا!...اینم عجب رسمی میزنه!...انگار من نبودم تا همین 10 سال پیش میزدم تو سر و کله اش!...گفتم:

- انقدر رسمی نباش آقا پارسا!

خندیدم...مرض!...بی تربیت...مگه من جوک گفتم که هرهر میخندی؟!...اخمی کردم و گفتم:

- حرف خنده داری زدم؟
شونه ای بالا انداخت و گفت:
- نه ببخشین....
و سکوت کرد....منم ساکت شدم....تا رسیدن به ایستگاه سه حرف نزدیم....دیگه کمرم داشت میترکید!
پارسا گفت:
- بچه ها اینجان....بریم پیششون!..
و با گفتن این حرف به سمت نوید و پرمیس و نگار رفتیم....

در ماشین رو باز کردم روبه پرمیس گفتم:
- تروخدا منو برسون خونه که دارم میمیرم!
پرمیس دوتا دستش رو از دو طرف بدنش باز کرد و همونجور که نفس عمیقی میکشید گفت:
- وای من چقد سرحالم!..
نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:
- بیا بشین آتیش ک....
یهو نگار همونجور که کوله پشتیش رو توی ماشین میذاشت پرید وسط حرفم و روبه پرمیس گفت:
- پرمیس....داداشت رشته اش چیه؟
پرمیس جوابش رو داد....اینم امروز بدجور مشکوک میزنه!..
- خارج از کشور بوده؟
صدای مردونه پارسا بود:
- چرا از خودم نمیپرسین نگار خانوم؟!
نگار با ترس برگشت و گفت:
- وای...ترسیدم!
ووی ووی موش بخورت!...ترسیدی!...عه وا خاک به سر دشمنم واسش آب قند بیارین!
نگاهم به پارسا افتاد....اوهو...جذبه رو!...نگار سعی کرد لبخند بزنه:
- آخه....گفتم...
این چرا به تنه پته افتاده؟!...صدای آرشام بود:
- واسه چی ایستادیم؟!...حرکت کنیم دیگه...
و به سمت ماشین رفت....
بقیه پسرا هم به سمت ماشین رفتن....ماهم سوار ماشین پرمیس شدیم....
****پرمیس ماشین رو روشن کرد....از توی آینه به نگار نگاه کردم...بدجور تو فکر بود!...انقدر فکر میکنی به
انیشترین میگی زکی!والا!
نگاهم رو ازش گرفتم و به جاده دوختم....

پرمیس جلوی خونه نگه داشت... همه پیاده شدیم... نگار با اینکه توی ماشین پکر بود ولی تا پیاده شدیم دوباره شد همون دختره لوس و نر که ازش بدم میاد!...

رفت سمت پارسا و گفت:

- میشه من رو سر راه برسونید خونه؟! اوی!...عجب آدمیه این!... پارسا با اینکه تعجبش گرفته بود خواست یه چیزی بگه که نوید گفت:

- نه دختر عمه!... سوار ماشین شو خودم میرسونمت... نگار با ناراحتی شونه ای بالا انداخت و تنها گفت:

- باش... و به سمت ماشین نوید رفت... وقتی سوار ماشین شد پرمیس زمزمه وار گفت:

- این دختر عمه تو هم خل وضعه؟!... چرا همچین میکنه؟! لبخندی زد و گفت:

- چه بگیم والا!... با نزدیک شدن پارسا بهمون حرفم رو تموم کردم... این چرا همچین اخم کرده؟!... روبه پرمیس گفت:

- سوار شو بریم... پرمیس هم مطیعانه رفت و نشست... چه بچه مودبی این پرمیس و من نمیدونستم!... - خوشحال شدم از دیدنتون نفس خانوم... با صدای پارسا به خودم اومدم... سرم رو بالا آوردم... چرا جرعت نگاه کردن به چشماش رو نداشت؟!... درحالی که نگاهم ازش میگرفتم گفت:

- بهمچنین... خدا حافظ... دستی برای پرمیس تکون دادم... پارسا ماشین رو دور زد و پشت رل نشست... چند لحظه بعد حرکت کردن و رفتن... نوید هم رفت که نگار رو برسونه خونه... پس آرشام کو؟!... نبودش!... بهتر!... باید تا اطلاع ثانوی ازش دوری کنم!... کوله رو از روی شونم برداشتم و کلید های خونه رو در آوردم... به سمت در ورودی رفتم و خواستم کلید رو بذارم توی قفل که در خودش باز شد!

یا بسم الله... تا اونجایی که میدونم خونه مون جن نداشت!... یینی چی جن نداشت؟!... پس این آرشام چیه؟!... آها درسته از وقتی آرشام اومده خونه مون جن دار شده!

آب دهنم رو قورت دادم و در رو باز کردم... خوب حیاط که خبری نیست!... رفتم داخل حیاط... در چسبید به چارچوب و با صدای بلندی بسته شد!...

جدی جدی داشتم میگرخیدم!... یهو یه نفر با صدای مرتعشی گفت:

- حالا گوشه منو پرت میکنی توی دره؟! ای وای!... اینو کجای دلم بذارم؟!... با ترس برگشتم و خودم رو برای به قول پارسا جنگ جهانی سوم آماده کردم!

***** آروم آروم برگشتم... آرشام نزدیک تر اومد و گفت:

به سمت آشپزخونه رفتم.....طبق معمول همه دور میز نشسته بودن...خمیازه ای کشیدم....از اون خمیازه بلندا که تا زبون کوچیکم مشخص میشه!
وقتی خمیازه م تموم شد گفتم:
- سلام....

و نشستم جفت مامان....قوری رو برداشتم و فنجونم رو پر کردم....صدای ویز ویز آرشام و نوید رو مخم بود....نوید زمزمه وار گفت:

- خانم پلنگه اومد!....آخه مگه پلنگه که اینجوری خمیازه میکشه?!

همونجور که توی چاییم شکر میریختم گفتم:

- پس تو هم برادر پلنگی!

همه خندیدن!...نوید این بار با صدای معمولی طوری که همه بشنون گفت:

- چه گوش هایی تو داری نفس....چطور شد خر گوش نشدی?

اینبار با غیض گفتم:

- نوید دیشب تو باغ وحش خوابیدی؟!....پلنگ و خر گوش و کوفت و زهرمار خودتی!

آرشام که تا این موقع ساکت بود هرهر خندید و گفت:

- خوردی آق نوید?

بابا اخمی کرد و گفت:

- اول صبح موقع دعوا س?...!

ویره گوشیم بلند شد....عه...پری اومد!...چاییم رو سر کشیدم و گفتم:

- از این پسر شاخ شمشادتون پرسیین پدرجان!

و از روی صندلی بلند شدم....همونجور که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم:

- خداحافظ...ما رفتیم!

****بند کفشای آل استار م رو بستم و از خونه بیرون اومدم...در کوچه رو باز کردم...نگاهم به ماشین پرمیس

افتاد...لبخندی زدم و به سمتش رفتم....

سوار ماشین شدم و گفتم:

- سلام چطوری?

لبخندی زد و گفت:

- سلام تو خوبی?

- مرسی...چه خبرا?

ماشین رو روشن کرد و گفت:

- سلامتی....

یهو انگار چیزی یادم اومده باشه بلند گفتم:

- راستی....

- مرض!... چرا داد میزنی؟!
- تو کوه میخواستی درمورد نگار و پارسا یه چیزی بگی!
چینی به پیشونیش داد و گفت:
- آها... خوب شد گفتم یادم نبود!
با کنجکاوی گفتم:
- خب بگو ببینم!
خندش گرفت و گفت:
- خب راستش... دیروز که نگار رفت دنبال پارسا منم رفتم دنبالشون!... این پارسا که از دخترای آویزون بدش میاد
همچین اخماش رفته بود تو هم بیا و به دیدن!... نگار هم که عین دیوونه ها هی دور و ورش رو نیگا میکرد!... یه
سوالاتی چرتی هم میپرسید از پارسا!
با تعجب گفتم:
- واقعا؟
سرشو تکون داد و گفت:
- آره بابا... همشم اینور و اونور رو نگاه میکرد!... انگار منتظر کسی بود!
بدجور تو فکر رفته بودم... شاید... شاید دنبال پارسا رفته بود که ببینه آرشام غیرتی میشه یا نه؟!...
پرمیس که دید ساکتتم گفت:
- ها؟!... چرا ساکتی؟
گفتم:
- نمیدونم... ولی شاید دنبال پارسا رفته بود که ببینه آرشام غیرتی میشه یا نه؟!...
سرشو تکون داد و گفت:
- آره خب... یه بار گفتمی که اومده گفته آرشام ماله منه و از این چرت و پرتا!
خندیدم و گفتم:
- آره دیوونه اس این دختر!
سرشو تکون داد... پشت چراغ قرمز ایستاد... هر دو مون ساکت شدیم...
***** پرمیس ماشین رو پارک کرد و هردو پیاده شدیم و به سمت دانشگاه رفتیم...

وارد کلاس شدیم... روی صندلی ها نشستیم... پرمیس پاش رو گذاشت رو پاش و کیفش رو گذاشت روی
زانوش... گفت:
- راستی... از زبانکده بهت زنگ زدن؟
با تعجب گفتم:
- نه!... به تو زنگ زدن؟
نوچی کرد و گفت:
- ولی این دختر خاله من دیگه آروم شده!... هرچند وقتی فهمید بدجور دپ شد!

خندیدمو گفتم:

- گناه داشت بیچاره!...

چند دقیقه دیگه هم باهم حرف زدیم که استاد اومد توی کلاس... و ما هم مثله دوتا بچه خوب و مودب ساکت شدیم!

آخرین کلاس هم تموم شد... همه با خسته نباشید استاد از جاشون بلند شدن....

آخیش بالاخره تموم شد!... چقدر امروز خسته کننده بود خداییش!... با پرمیس از کلاس بیرون اومدیم... پرمیس

همونجور که خنده ش گرفته بود گفت:

- وای نفس... امتحان استاد علوی رو گند زدم!

گفتم:

- این کجاش خنده داره؟!... البته منم گند زدم!... من کلا با این استاد علوی مشکل دارم!... چون صبحا همش دیر میام

و درسشم خیلی سخته!... واسه همینه!

خندید و چیزی نگفت... با هم دانشگاه خارج شدیم... به سمت جایی که ماشین رو پارک کرده بود رفتیم و سوار

شدیم...

به خونه که رسیدم بدجور خسته بودم... نگاهی به ساعت کردم... اوه اوه 4 بعدظهره!... واسه همینه من از شنبه ها بدم

میاد!... عین چی از مون بیگاری میکشن!

لباسام رو عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد!

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ خوری گوشیم بیدار شدم... بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

- بله؟

یه صدای نا آشنا بود که باعث شد خوابم کاملا پیره!:

- خانوم نفس مجد؟

روی جام نیم خیز شدم و با تعجب گفتم:

- بفرمایین....

- از زبانکده "پرتو" بهتون زنگ میزنیم...

اینو که گفت سریع گفتم:

- آها... بله... خب بفرمایید امرتون؟

و گوش دادم به حرفاش:

- فردا ساعت 6 بعداز ظهر تشریف بیارین برای کارای نهایی ثبت نام و....

و کلی حرف زد... وقتی حرفاش تموم شد تشکری کردم و تماس رو قطع کردم... نگاهم به ساعت گوشیم افتاد... اوهو

7 عصره!...

چقد من خوابیدم!?

خمیازه ای کشیدم و با دستم پشت گردنم رو ماساژ دادم... از روی تخت بلند شدم... جلوی آینه ایستادم...

خب اینا که موهای من نیستن!... اینا درختای جنگل آمازون که کوچیک شدن!...
برس رو برداشتم و موهام رو برس کشیدم و با کش بالای سرم جمع کردم...
خب حالا قیافه ام درست شد!... لبخندی از روی رضایت و اعتماد به سقف زدم و از اتاق بیرون اومدم...
همه توی حال نشسته بودن... با همون لبخندم گفتم:
- سلام....

همه جواب دادن که نوید گفت:

- نفس خیلی کم میخوابی!... من نگرانتم با این کم خوابی که تو داری!

از رو نرفتم و همونجور که روی میلم مینشستم گفتم:

- آره والا!... باید ساعت بیولوژیکیم رو درست کنم!... خیلی بده!

همه خندیدن... عجیب بود آرشام ساکته!... نگاهی بهش انداختم... داشت پرتقال پوست میگرفت و ساکت

بود!... عجیب بود!... خیلی هم عجیب بود!

آخر شب... وقتی همه رفتن بخوابن رفتم توی اتاقم و گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به پرمیس... جواب داد:

- الو... تو هنوز نخوابیدی؟!!

پوفی کردم و گفتم:

- علیک سلام....

خندید و گفت:

- سلام... خوبی؟...

- مرسی تو خوبی؟... امروز از زبانکده به من زنگ زدن... به تو زنگ زدن؟

- آره راستی خوب شد گفتمی... به منم زنگ زدن... فردا ساعت 6 و خورده ای میام دنبالت با هم بریم اوکی؟

- باشه... فردا صبح کلاس نداریم!... ساعت 6 صبح بیدار نشی!

- نه من اول وقت باید برم دانشگاه کف بوفه رو تمیز کنم!... خوب شد گفتمی!

خندیدمو گفتم:

- مرض خودتو مسخره کن... منو بگو تو فکر تو ام!... خب دیه برو بگیر بخواب فردا باید بری کف بوفه رو تمیز

کنی!...

جیغش درومد:

- کار دیگه نبود من برم کف بوفه رو تمیز کنم؟

با لحن خشن ولی تصنعی گفتم:

- اوی اوی... کار که عار نیست!... این همه مردم میرن اینجور جاها رو تمیز میکنن عار نمیدونن!... باید افتخارم کنی!

بالحن مسخره که همیشه داشت گفت:

- باشه بابا... خانوم معتقد به حقوق بشر!.. بای بای من برم بخوابم باید فردا کف بوفه رو برق بندازم!

خندیدمو گفتم:

- خلی تو پری... بای بای...

و تماس رو قطع کردم....چقدر خوب بود فردا حداقل صبح کلاس نداشتم بیشتر میخوابیدم!...از توی کتابخونه ام
رمان "یاسمین" رو برداشتم و مشغول خوندن شدم....

یه هفته گذشت....توی این یه هفته هیچ اتفاق خاصی نیفتاد!...ولی این آرشام آروم تر شده!...البته شاید داره نقشه
چینی میکنه از این بعید نیست!...

با صدای مامان نگاهم رو از جزوه ای که مثلا داشتم میخوندم گرفتم و گفتم:
- بله مامان؟

و از جام بلند شدم....خدایا چی شده باز مامان منو احضار کرده؟!..هیچی نیست....به خودت مسلط باش نفس!...از توی
اتاقم بیرون اومدم و رفتم به سمت هال...

هیشکی توی هال نبود به جز مامان....لبخندی زد و گفت:

- بیا اینجا بشین عزیزم...

مشکوک به مامان نگاه کردم....مامان دقیقا وقتی هم میخواست خبر اومدن آرشام رو بده همینجوری مهربون شده
بود!....

کنار مامان نشستم و گفتم:

- بقیه کجان؟

- بابا و نوید که سر کارن...آرشامم بیرونه...

غرغر کنون گفتم:

- اینجا اومده و تلا درس بخونه؟!...والا من اینو دیدم 24 ساعت بیرونه!...خجالت نمیکشه واقعا؟!...اگه به زن عمو
نگفتم...

مامان پرید وسط حرفم و گفت:

- عه...نفس...چیکار این آرشام داری؟!..چرا بیخودی گناهشو میشوری؟!!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- من گناهشو میشورم؟!...این کلا گناهش شسته هست!

مامان خنده اش گرفت و اخمش محو شد...یهو بی مقدمه گفت:

- راستی....میدونستی که آقای محمودی بیماری قلبی داره؟

منظور مامان از آقای محمودی شوهره عمه آزاده ینی بابای نگار و نیلو بود...گفتم:

- آره...به دیار باقی شتافت؟!!

مامان لبشو گاز گرفت و گفت:

- این چه طرز حرف زدنه نفس؟!...من چقدر باید این چیزارو به تو یاد بدم؟!!

سیبی از توی ظرف میوه برداشتم و همونجور که گاز میزدم گفتم:

- بیخیال مامان من.....حالا بیماری قلبی آقای محمودی به من چه ربطی داره؟!!

مامان تک سرفه ای کرد و گفت:

- خب میدونی...یک ماه پیش بود که سخته کرد!...دکترش بهش گفته که باید عمل کنه...ولی نگار و نیلوفر بهش گفتن که باید بره خارج از کشور عمل کنه...
و سکوت کرد و بهم خیره شد...با خنگی گفتم:
- خب خدا شفا بده...خوب شد صدام کردی یه دعای خیری برایش بکنم!
خواستم بلند شم که مامان گفت:
- هنوز حرفم تموم نشده...بشین به حرف مادرت احترام بذاره!
و چشم غره حسابی بهم رفت...برگشتم و نشستم...گفتم:
- امر بفرمایین مامان جان...
- بین...قول بده جیغ و داد نکنی!...
با شک گفتم:
- بگو مادری...من طاقتشو دارم!
مامان تند تند شروع کرد به حرف زدن:
- خب...هفته آینده نیلوفر و آقای محمودی میرن آمریکا برای عمل...ولی چون نگار درس داره نمیره باهاشون...میدونی که...نیلوفر تا دیپلم هم به زور خوندا!
با خنگی بیش از حد گفتم:
- خب نگار م مرخصی بگیره از دانشگاهش...
مامان گفت:
- خب نه...معلوم نیست اینا کی برگردن!...واسه همین آقای محمودی و نیلوفر میرن آمریکا برای درمان...نگار هم...برای اینکه تنها نباشه میاد اینجا!!!
احساس کردم مامان داره شوخی میکنه!...گفتم:
- دروغ میگی!!
مامان اخمی کرد و گفت:
- دروغم چیه؟!
دو دستی زدم توی سرم و گفتم:
- ای خدا...چرا من انقدر بدشانسم!؟
مامان با دیدن قیافم گفت:
- چیشده حالا؟!...من میدونستم الان حرصت میگیره...ولی خب...این نگار هم چشم امیدش به داییشه!
با حرص گفتم:
- این آرشام چشم امیدش به باباس!...کلا بابا چشم امید همه اس!...
و از جام بلند شدم...خیلی عصایم خورد بود...آخه آرشام کم بود؟!..حالا نگار هم اضافه شد?
این آقای محمودی واسه چی مریض شد؟!...وقت مریض شدن نبود؟!...عه نفس...عیب نکن مگه خودش خواسته مریض شه?!..

- من تا به ساعت دیگه تورو میبینم خانم خوش خنده... حالا هی بخند!

خنده اش بیشتر شد و منم با حرص گوشی رو قطع کردم... خیلی بی شعوری پرمیس... به جای اینکه منو دل داری بده هرهر کرکر میخنده!

خدایا اینم رفیقه من دارم؟!... تو آینه به خودم نگاه کردم... هر کی از 20 کیلومتری رد میشد میفهمید دپرسم! نشستم روی صندلی و همونجور که موهام رو برس میکشیدم خیره شده توی آینه به چهره خودم و مثله این خل و چلا با خودم حرف زدم:

- نفس جونم.. اصلا خودتو ناراحت نکنیا!... نگارم یه خر دیگه اس!... مگه آرشام رو تحمل نکردی؟!... اونم تحمل میکنی!... اشکال نداره عزیزم!... اعصاب خودتو خورد نکن نگار به فدات!

و بعدم یه لبخند فرا ژکوند به خودم زدم که با تقه ای که به در خورد لبخندم محو شد... خواستم بگم بفرما که یهو در باز شد و آرشام اومد داخل!

با دیدنش گفتم:

- اوی... مگه من اجازه دادم بیای داخل؟! آرشام با پروئی گفت:

- مگه من در زدم که تو اجازه بدی؟!... در زدم که خودتو جمع و جور کنی! از جام بلند شدم و نزدیکش رفتم... حالا مگه من عصاب دارم که تو سورتمه میری روش؟! خیلی جدی گفتم:

- برو عقب؟! با تعجب گفت:

- برای چی؟! اخمی کردم و گفتم:

- اصلا خوشم نمیاد کسی بیاد توی خلوتم!... عقب تر... وقتی دید بدجور جدی ام با تعجب یه قدم عقب تر رفت... دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:

- عقب تر!... بازم رفت عقب و با تعجب بهم خیره شده بود... چقد وقتی حرف گوش کن میشه خوبه!... بازم گفتم:

- عقب تر برو... این بار گفت:

- میخوای برم بیرون؟! گفتم:

- نوچ... تو یه قدم دیگه برو عقب... همراه اون که رفت عقب من رفتم جلو به محض اینکه عقب تر رفت ناخودآگاه از اتاق بیرون افتاد و منم سریع در رو پشت سرش بستم!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

- یادت باشه هیچوقت بدون اجازه وارد اتاقم نشی!

و گوشم رو به در چسبوندم تا ببینم چی بلغور میکنه!... صدای خونسردش بود:

- باشه... ولی یادت باشه از این به بعد ممکنه با نگار هم اتاق شی!... آگه نگار بیاد صد در صد خودش دست منو میکشونه میاره تو اتاق...

خیلی بی شعور بود!... با غیض گفتم:

- این همه اعتماد به سقف رو از کجا میاری آقای خود شیفته!... ببین سعی نکن به خاطر اومدن نگار منو حرص بدی!... اومدن نگار برای من هیچ فرقی نداره...

و گوشم رو چسبوندم به در:

- باشه... ولی یادت باشه از این به بعد قراره علاوه بر من نگار رو هم تحمل کنی!

نفس عمیقی کشیدم تا به عصابم مسلط بشم...

با عصبانیت داد زدم:

- هوی آرشام خیلی داری میری رو مخم!... یه بلایی سر تو اون نگار میارم که مرغای آسمون به حالتون پرپر بزنن!

صداش ته خنده داشت:

- معمولا میگن مرغای آسمون به حالتون گریه کنن!

جیغ زدم:

- تو نمیخواه به من ضرب المثل یاد بدی... اصلا واسه چی اومدی توی اتاقم؟!...

- هیچی!... میخواستم جریان اومدن نگار رو بهت بگم دیدم خودت در جریان هستی!

و با پایان رسیدن جمله اش صدای پا اومد... یعنی رفت از جلوی در؟!... بره گم شه!... گوریل انگوری نفهم بی شعور!...

دیگه گریه م گرفته بود!... خدایا این چه بدشانسی من دارم؟!... از جلوی در کنار رفتم... داشت دیرم میشد!

یه شلوار جین مشکی و یه مانتو یاسی و یه شال بادمجونی از توی کمدم در آوردم...

لباس هارو پوشیدم... وارد آذر ماه شده بودیم و هوا کم کم داشت سرد میشد... ولی با این حال اونقدر از شدت عصبانیت در حال آتیش گرفتن بودم که فکر کنم اصلا سرما رو حس نکنم!

موهام رو ساده با کش بالای سرم بستم و شالم رو انداختم روی سرم... خدارو شکر که زبانکده مقنعه رو اجباری نکرد!... وگرنه عمرا آگه میرفتم!

نگاهم به قیافم افتاد... ای الهی آرشام و نگار جز جیگر بگیرن من راحت شم!... خدایا ببین به خاطر اون دوتا چه قیافه ای شدم!

قیافم خیلی ناجور بود دقیقا انگار شوهر نداشته م مُرده بود!

لبخند پهنی زدم و چند تا نفس عمیق کشیدم و پشت سر هم با صدای تقریبا بلند گفتم:

- همه چیز خوبه... همه چیز عالی!... من حالم خوبه!

هیچ چیز تغییر نکرد که... کی گفته تلقین خوبه؟!... مثلا الان همه چیز خوبه؟!...

آره خوبه! یه لبخند بزن که آرشام فکر نکنه حرص خوردی!... راست میگه وجدانم اینم حرفیه!

لبخند تصنعی زدم و کیفم رو برداشتم و گذاشتم روی شونم... چراغ اتاقم رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم...

رفتم توی هال... نوید و بابا هم اومده بودن و با آرشام نشسته بودن روی مبل ها... گفتم:

- من دارم میرم کلاس... خدافظ...

صدای جدی نوید بود:

- کلاست که ساعت 6 شروع میشه...هنوز 5 و نیمه!

همینم کم مونده این برام غیرتی شه!...عصبی و شمرده شمرده با لحنی که انگار داشتم با بچه پیش دبستانی حرف میزدم گفتم:

- آگه در جریان نیستی بهتره بگم که درسته زبانکده نزدیکه ولی حداقل یه نیم ساعتی توی راه هستم!...الان فهمیدی چرا دارم زود میرم؟!

نوید سرشو تکون داد و گفت:

- باشه میتونی بری!

با حرص گفتم:

- از رو نری یه وقت!

بدون حرف دیگه ای از حال بیرون رفتم...کفشام رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم....

در کوچه رو باز کردم نگاهم به ماشین پرمیس افتاد....به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم....گفتم:

- سلام...حالا به من میخندی خانم خوشخنده؟!

پرمیس که دید خیال تلافی دارم تک سرفه ای کرد و گفت:

- سلام عزیزدلم خوبی؟خوشی؟چه خبرا؟

با غیض گفتم:

- به جای دلداری دادن به من هرهر میخندی و مسخرم میکنی؟!

پرمیس ماشین رو روشن کرد و گفت:

- نه عزیزدلم!...به تو نمیخندیدم...به اون قیافه زشت آرشام و نگار میخندیدم!

- منم گوشام درازه!

با پروئی گفتم:

- دقیقا همی...

که با دیدن چشم غره که بهش رفتم حرفشو خورد و چیزی نگفت.... من چقدر جذبه داشتم و نمیدونستم!

ماشین رو پارک کرد و با هم از ماشین پیاده شدیم...وارد زبانکده شدیم و بعد از کلی پرس و جو کلاسمون رو

پیدا کردیم...

وارد کلاس شدیم...الحمدلله کلاسش مختلط نبود فقط دخلا بودیم!

منو پرمیس کنار هم نشستیم...به محض اینکه نشستیم پرمی گفتم:

- راستی...ممکنه استاد عوض بشه....

با تعجب گفتم:

- برای چی؟...فامیل استاد چی بود؟

فکری کرد و بعد از چند لحظه گفت:

- الناز محمدی...

- به جوری فکر کردی گفتم داره به چی فکر میکنه!..حالا واسه عوض شده؟

- نمیدونم والا...ولی شنیدم عوض شده...

با تعجب بیشتری گفتم:

- تو از کجا شنیدی؟

- ها؟!...امم...چیزه...

- دیوونه درست حرف بزنی بینم...

خیلی مشکوک شده بود این پرمیس...اصلا حرفاش ضد و نقیض بود خودش نمیفهمید داره چی میگه!...خواستم یه

چیزی بگم که در کلاس باز شد...چشمای متعجبم روی قیافه پارسا میخ شد....

این اینجا چیکار میکرد؟!...مگه پرمیس نگفت زبانش فول؟ پس برای چی اومده دوباره کلاس؟!خدا شفا بده!

با تعجب به پرمیس نگاه کردم که با لبخند پهن نگاهشو ازم گرفت....پارسا خیلی شیک و مجلسی به سمت میز و

صندلی استاد رفت و همونجور که کیف چرمش رو روی میز میذاشت با صدای بلندی رو به چهره های متعجب بچه

های کلاس گفت:

- سلام....!

پارسا بعد از شنیدن جواب سلامش با صدای رسا ش گفت:

- پارسا شکوهی هستم استادتون....خانم محمدی به علت فوت همسرشون نمیتونن چند جلسه اول رو شرکت کنن و

این شد که افتخار تدریس شما نصیب من شد....

پارسا حرف میزد و من به پرمیس چشم غره میرفتم ولی مگه به روی خودش می آورد؟یه جوری به پارسا چشم

دوخته بود و با جون و دل به حرفاش گوش میکرد هرکی نمیدونست فکر میکرد تو عمرش پارسا رو ندیده!

عجب آدم مارموزیه این پرمیس و من نمیدونستم!...با صدای پارسا دست از چشم غره هام برداشتم و بهش چشم

دوختم:

- خب...ممنون میشم اگه خودتون رو معرفی کنید تا زمانی که خانم محمدی برمیگرده باهم آشنا بشیم...

اینو گفت و روی صندلی مخصوصش جا گرفت....بچه ها به ترتیب خودشون رو معرفی کردن....ولی من اصلا حواسم

به اسم و فامیل بچه ها نبود....

تاحالا پارسا رو انقدر جدی ندیده بودم....چه اخمی هم کرده!...خدایا توبه!...برادر این همه تیپ کردی مگه اومدی

عروسی؟!...نه خداییش مگه اومدی عروسی؟!!

تپیش اسپرت بود ولی اینجوری که این همه چیزرو با هم ست کرده بود که انگار عروسی عمه اش بود!...غیبت نکن

نفس!...وجی جون تو ساکت شو....

با خوردن آرنج پرمیس توی پهلوام از بد و بیراه گفتن به وجدانم دست کشیدم....آخ آخ پهلوام رو سوراخ کرد این

بیشعور!...بی توجه به سکوت عجیب کلاس روبه پرمیس گفتم:

- اوی...این پهلوئه!...دیوار نیست که همینجور داری عین دریل سوراخش میکنی!

صدام اونقدر بلند نبود ولی نمیدونم چرا همه زدن زیر خنده!... شاید چون همه ساکت بودن صدام رو شنیدن!... چشمام به قیافه سرخ شده پرمیس افتاد!... با دندون های کلید شده اش گفت:

- نوبت توئه خودتو معرفی کنی!...

تازه فهمیدم اونقدر که توی فکر بودم متوجه نشدم نوبت منه!... یه دفعه حرکت قطرات عرق رو روی پیشونیم حس کردم... خاک تو سر نفهت کنن نفس!... جلوی پارسا ضایع نشده بودی که شدی! ای خاک!
تک سرفه ای کردم و ایستادم... نگاهم به پارسا افتاد لبخند کم رنگی زده بود که خیلی بامزه شده بود!
بازم تپش قلبم شدت گرفت... ولی این دفعه مطمئن بودم به خاطر خجالتمه و هیچ دلیل دیگه ای نداره!... آره خجالت دلیل تپش قلبمه!

سعی کردم صدام جدی باشه تا مثلا بگم هیچ اتفاقی نیفتاده!:

- نفس مجد هستم....

و بلافاصله نشستم... پرمیس بلند شد و خودشو معرفی کرد... به محض نشستن پرمیس یکی از دخترا که مشخص بود گوله نمک تشریف داره روبه پارسا گفت:

- ببخشین استاد شما و خانم شکوهی نسبتی دارین!؟

و یه لبخند فراژ کوند زد!... با صدای جدی پارسا لبخندش محو شد:

- من اجازه صحبت دادم خانم؟

دختره صورتش کش اومده و با صدای ضعیفی گفت:

- ببخشید....

و ساکت شد! ایول بابا... جذبه رو داشتی!؟... خوشم اومد واقعا!.. ایش بدم میاد از این دخترای لوس!

وقتی بقیه بچه ها هم خودشون رو معرفی کردن، پارسا صداشو صاف کرد و توضیح داد که چه کتاب هایی باید بخریم...

پارسا توضیح میداد و من آرنجم رو گذاشتم روی میز و دستم رو مشت کردم و زیر چونه م گذاشتم و بهش خیره شدم!... خداییش این پارسا اون پارسای چند سال پیش نبود!

خیلی تغییر کرده!... قبلا اصلا این شکلی نبود!... چشمای قهوه ایش به هیچ کدوم از بچه ها خیره نبود و نگاهش توی کل کلاس میچرخید!

ای موذی!... به یه نفر خیره نمیشه ولی خیلی شیک داره همه بچه هارو آنالیز میکنه!... نفس... تو خودت میدونی چی میگی!؟.. به جای گناه دیگران رو شستن حواستو بده به پارسا که دوباره جلوی ملت ضایع نشی!

وای اینم حرفیه یه بار ضایع شدم کافی بود!... نگاهم رو دوختم به پارسا که دیدم یهو ساکت شد و با اخم بهم خیره شد!... با نگاه خیره اش تپش قلبم بالا رفت... ای درد بگیرم من با این قلب بی جنبه ام!... صدای جدی اش که منو

مخاطب قرار داده بود نشون دهنده این بود که بازم سوتی دادم!

- خانوم مجد... حواستون کجاست!؟

چونم رو از روی دستم برداشتم و همونجور که به صندلی تکیه میدادم تک سرفه تصنعی کردم و گفتم:

- همینجا!...

سرشو تکون داد و روبه کل کلاس گفت:

- خواهش میکنم تا زمانی که خانم محمدی برمیگردن و من شمارو تدریس میکنم فکر و ذکر تون توی کلاس باشه و به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنید و حواستون جمع باشه!

یکی از دخترا که مشخص بود از همه سنش کمتره میخورد 18 سالش باشه با عشوه شتری گفت:

- آخه ما هروقت به شما نگاه میکنیم حواسمون میپره!

دو سه نفری که دورش نشسته بودن و معلوم بود خیلی صمیمی ان هرهر زدن زیر خنده!... مرگ!... درد تو جوتون با این خنده هاتون! چقد دخترا بی تربیت شدن!... دخترم دخترای قدیم!... نمیدونم چرا حس بدی به اون دختره داشتم!...

اصلا خوشم نیومد ازش!... پارسا بی توجه به اونا گفت:

- یه چیز دیگه... اصلا دوست ندارم بدون اجازه صحبت کنید....

معلوم بود داره گربه رو دم حجله میکشه ها!... آفرین خوشم اومد میگن جنگ آخر به از صلح اول!... چی گفتم?... درسته دیگه!... اصلا من بلد نیستم یه ضرب المثل درست بگم بی خیالش!... مهم اینه که داره باهامون سنگاشو وا میکنه!... چه عجب!... این یکی ضرب المثل رو درست گفتم لااقل!

"خسته نباشید" پارسا توی گوشم پیچید... پارسا کیش رو از روی میز برداشت و از کلاس بیرون رفت...

منم وسایلم رو جمع کردم و با پرمیس از کلاس بیرون رفتیم... به محض اینکه پامو از کلاس بیرون گذاشتم یه پس گردنی به پرمیس زدم و با غیض گفتم:

- واسه چی به من نگفتی قراره پارسا بیاد سر کلاسمون ها؟! بزمن گوش هات رو ببرم!؟

همونجور که داشت پشت گردنش رو ماساژ میداد با صورت جمع شده از درد گفت:

- ای بمیری نفس... گردنمو داغون کردی!

پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم:

- اوی... با غرغر حرف رو عوض نکنیا که عصاب ندارم... واسه چی نگفتی!؟

این دفعه با حرص گفت:

- من چیکار کنم از دست توی دیوونه و اون پارسای نفهم!...

و با گفتناز حرف گذاشت و رفت... با تعجب سر جام مونده بودم... ینی چی؟!... منظورش چی بود؟!... مگه ما چیکارش داشتیم؟!... ما؟!... کی گفته تو خودت رو با پارسا جمع بیندی!؟... وجی الان هنگم حوصله تو ندارما!... ولی خداییش

منظورش چی بود!؟

با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم... پرمیس بود... جواب دادم:

- هان؟

- هانو درد... موندی اونجا میخوای کلاس رو تمیز کنی!؟... من رسیدم به ماشین...

- بین پری... با من درست صحبت کن... تهش اینه که دیه کلاس نیام و تو مجبوری دختر خالتو تحمل کنی! از من گفتن بود..

ززمه وار گفت:

- دختر خالمو تحمل کنم پارسا رو چجور تحمل کنم؟!

با تعجب گفتم:

- چیزی گفتی؟!

با بهت گفت:

- ها؟!..نه بدو بیا منتظرم اینقدرم سوال نکن..

و تماس رو قطع کرد...خب که چی؟!...این پرمیس که کلا جدیدا خیلی مشکوک شده بود بی خیالش!گوشی رو توی

کیفم گذاشتم و به سمت ماشین پرمیس به راه افتادم..

در ماشین رو باز کردم و سوار شدم...پرمیس ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد...گفتم:

- یه سر برو انقلاب اون کتابایی که برادر گرام گفتن رو بخیریم...

خواست حرفی بزنه که گفتم:

- وای پری من برم بمیرم!...خیلی ضایع شدم جلوی اون داداش از دماغ فیل افتادت!...دو بار ضایع شدم

میفهمی؟!...ینی ای درد تو جونش ایشالا...حرمت نون و نمکی که باهم خوردیم رو نگه نمیداره که...مثل این نامادری

سیندرلا جلوی بچه های افاده ای کلاس منو ضایع میکنه!...

چرخیدم سمت پرمیس که با چشمای گرد شده به روبه روش خیره بود گفتم:

- اصلا تو چرا نگفتی اون داداش مغرور و افاده ایت قراره بیاد سر کلاسمون که من اینجوری ضایع نشم؟!وای خدا!!!!

یهو دیدم صدای خنده میاد!...یا بسم الله..با تعجب به پرمس نگاه کردم که دیدم دهنش بسته است و همش داره تک

سرفه تصنعی میکنه!...

یهو یاد یه زمانی افتادم و سریع برگشتم و عقب رو نگاه کردم...نه بابا کسی نبود که!...با بهت گفتم:

- پری تو ماشین جن داری؟!...این کیه داره عرعر میخنده؟!

خیلی ممنون نفس خانوم..

نگاهم به گوشی پرمیس افتاد که دقیقا روبه روم روی داشبورد بود..پرمیس همیشه عادتش بود حتی اگه ماشین هم

خاموش بود موبایلش رو روی آیفون میذاشت و بعد حرف میزد!...نفسم حبس شد...نگو تمام این مدت پارسا داشته

به حرفای ما گوش میداده!ینی حرفای من!...پرمیس که حرفی نزد!..

انگشت اشاره م رو جلوی صورت پرمیس توی هوا تکون دادم و با لحن تهدید واری گفتم:

- میکشمت!!

پرمیس دستش رو دراز کرد و گوشی رو از روی داشبرد برداشت و تندتند گفت:

- خب...پارسا خونه مینمتم...فعلا بای...

- باشه...سلام ب..

پرمیس دیگه مهلت نداد و گوشی رو قطع کرد...با حرص گفتم:

- پرمیس من تو رو میکشم!

با ناراحتی گفت:

- وای خدا!... خب به من چه!... تو نمیتونی جلوی دهنتم رو بگیری!؟

با چشمای گرد شده گفتم:

- من جلوی دهنم رو نمیتونم نگه دارم!؟... تو اگه به من میگفتی که...

حرفم رو نصفه گذاشتم و با عصبانیت گفتم:

- اصلا نگه دار من پیاده میشم!

پرمیس راهنما زد و گوشه خیابون نگه داشت... از این همه پرو بودنش در عجب بودم واقعا!... با تعجب گفتم:

- واسه چی نگه داشتی!؟

- خودت گفتی!...

اخمی کردم و گفتم:

- من کی گفتم!؟... لوس بی جنبه!... آتیش کن برو بینم... به ماشین قراضه داره چه منتهی هم میداره!

ماشین رو حرکت داد و درحالی که خنده ش گرفته بود گفت:

- دیوونه ای به خدا!

دستی برای پرمیس تکون دادم و کلید رو توی در چرخوندم... هی روزگار عجب روز گندی بود امروز!... اصلا خوشم

نیومد!... ولی... به دیدن پارسا می ارزید!.. بله بله چه غلطا!... حرفتو دوباره بگو بینم نفس!...

به توجه به وجدانم دستم رو روی قلبم گذاشتم... این بی جنبه چرا با دیدنش بندری میرفت آخه!؟!... مگه پسر ندیدی

تو آدم ندیده!؟

خدا این قلب من چرا انقدر بی جنبه اس!؟!... حتی با فکر کردن بهش هم تپش قلب میگیرم!

نفس عمیقی کشیدم... همه چیز آرومه پارسا هم یه آدم معمولیه!... منتهی قلب من اخیرا دچار جو گیری شدید

شده!... بی خیالش!

با دیدن در خونه که روبه روم بود تازه فهمیدم کل حیاط رو با حواس پرتی طی کردم!... هی روزگار تو هپروت هم

نرفته بودم که رفتم!

در رو باز کردم و گفتم:

- سلام من اومدم....

جوابی نیومد... تعجب کردم... صدای هق هق دخترونه ای نگران و متعجم کرد... بسم الله این کیه دیگه!؟! با نگرانی

صندل هامو پوشیدم و از راهرو گذشتم که... نگاهم به دختری افتاد که توی بغل مامان داشت گریه میکرد!... صورتش

رو توی بغل مامان پوشونده بود و من تنها کمر و پاهاش رو میدیدم!..

..

اوی... این کیه بغل مادر ما!؟!... نکنه بچه هووی مامانمه!؟!... آخه اسکل اگه بچه هووی مامان بود که به نظرت مامان

بغلش میکرد!؟!... الان با جارو و شیلنگ افتاده بود دنبال بابا و این دختره!... خنگ شدم رفت!

مامان و اون دختره اصلا حواسشون به من که عین بز وسط حال ایستاده بودم نبود... صدای ضعیف دختره میون هق

هقش بود:

- زن دایی... آگه بلایی سر بابام بیاد من چیکار کنم؟!...دکترا گفتن ریسک عمل خیلی بالاست!...زندایی من به جز بابام کسی رو ندارم!

مامان با مهربونی کمرش رو نوازش کرد و گفت:

- نگران نباش نگار جان... کس و کار هم خداست...

عه... پس این نگار خانوم بود و من نمیدونستم!... تک سرفه ای کردم و گفتم:

- سلام...!

نگار با شنیدن صدام سریع از بغل مامان بیرون اومد و در حالی که تند تند اشکاشو پاک میکرد سلام زیر لبی گفت و

از حال سریع بیرون رفت... اوف ینی تا این حد مغروره؟!...میخواست که من نفهمم گریه کرده!... خیلی خوبم فهمیدم

که چی؟!... با صدای مامان از فکر بیرون اومدم:

- کلاس خوب بود؟!... استادش چطور بود؟!... راضی هستی؟

همونجور کیفم رو از روی شونم برمیداشتم گفتم:

- خوب بود... استادشم پارسا بود...

مامان با تعجب گفت:

- پارسا؟!... پارسای خودمون؟

با چشمای گرد شده گفتم:

- مامان... یه جور میگی پارسای خودمون انگار پارسا رو از پرورشگاه آوردیم بزرگش کردیم!... بیچاره خاله مهتاب!

مامان خنده اش گرفت و گفت:

- بلا نگیری تو... خوب منظورم برادر پرمیس بود...

نشستم روی مبل و گفتم:

- آره بابا خودش بود... راستی نگار واسه چی اومده اینجا؟

مامان یه دفعه ای از جاش بلند شد و گفت:

- من توی آشپزخونه کلی کار دارم!

- عه... مامان نگار چه ربطی به آشپزخونه داره؟ ماما... ان؟

ولی مامان محل که نداد هیچ تازه غرغر م کرد که این بچه چقد فضوله!...

نفسمو با حرص بیرون فرستادم و از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم... از در دستشویی که رد شدم با دیدن

نگار تو اون حالت چشمام گرد شد!... همچین این ریمل رو روی مژه هاش میکشید که شده بود شبیه زن میکی موس!

پوفی کردم و به سمت اتاقم به راه افتادم...

واقعا نگار واسه چی اینجاس؟!... لباسام رو عوض کردم و سعی کردم به اومدن نگار فکر نکنم ولی مگه میشد؟!... این

آدم کلا سوهان روح من بود!... داشتم موهام رو برس میکشیدم که یهو در باز شد و نگار اومد داخل... برس رو روی

میز گذاشتم و با اخم گفتم:

- بین... اونی که اونجاست (به در اتاق اشاره کردم و گفتم) اسمش در اتاق!... وقتی میخوای وارد یه اتاق شخصی بشی

باید اول چند تا ضربه به اون در بزنی وقتی بهت اجازه دادن بعد بری داخل!... فهمیدی حالا؟

درو بست و اخمی کرد و گفت:

- برام مهم نیست تو بدون در زدن من ناراحت شی!
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- بی شخصیتی خودتو نشون میدی!
پوفی کرد و گفت:
- از کی تو هال بودی؟!
با تعجب گفتم:
- هـا؟
- وای کری؟...میگم از کی تو هال بودی؟!
با خونسردی موهام رو با کش بستم و گفتم:
- از همون موقع که تو داشتی اشک تمساح میریختی!
با تموم شدن جمله م موهام رو هم بستم و با خونسردی بهش نگاه کردم..چهره اش مضطرب شد و گفت:
- ببین...باید بهت بگم اتفاق خاصی نیفتاده بود که من بخوام براش گریه کنم...
با بی حوصلگی گفتم:
- آخه چقد مغروری تو؟...بیماری پدرت چیز مهمی نیست؟
و بی توجه بهش از روی صندلی بلند شدم و وقتی خواستم از اتاق بیرون برم تنه ای بهش زدم که یهو عین جن بازوم رو گرفت...با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:
- چرا دستمو گرفتی؟
- به آرشام نزدیک نشو...این آخرین باریه که بهت هشدار دادم!
با عصبانیت دستمو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:
- ای بابا...اصلا میخوای خودم واسه آرشام پیام برات خواستگاری؟!...من هیچ احساسی به آرشام ندارم!...میتونی اینو بفهمی؟!...دست از سرم بردار...
و بی توجه به چشمای گرد شده اش در اتاق رو باز کردم که چشمای توی چشمای زمردی آرشام گره خورد...ینی حرفامون رو شنیده؟!...ای خدا چرا من هر حرفی درباره هر کی میزنم میشنوه؟!...ای خدا!!

لبمو گاز گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:
- اینجا چیکار میکنی؟!
لبخند کجکی زد و گفت:
- من هر جا درمورد صحبت میشه نمیتونم ازش بگذرم و بی تفاوت شم...
تک سرفه ای کردم و گفتم:
- خب...حرفمون تموم شد!...میتونی بری!
پوزخندی زد و گفت:
- اگه حرف دیگه ای هم مونده بگو...مشکلی نیست!

خواستم یه چیزی بلغور کنم که یهو نگار بهم تنه ای زد و از جفتم رد شد... به سمت آرشام که بهم خیره شده بود رفت و با عشوه خرکی گفت:

- آرشامی!... سلام... خبری ازت نیستا!...

و منتظر بهش چشم دوخت ولی آرشام هنوز به من خیره بود... ته چشماش یه حس بود که تا حالا ندیده بودم و لمسش نکرده بودم... ای خدا خفت کنه نگار که باعث شدی رابطه منو آرشام این شکلی شه!... آخه منو آرشام چه به دوست داشتن؟!... بلا به دور!

هنوز نگاه خیره آرشام بهم بود که تکونی خوردم و همونجور که در اتاق رو میبستم گفتم:

- من میرم شما راحت باشین!...

متوجه چشم غره اساسی آرشام شدم ولی محل ندادم و ازشون دور شدم... ای درد تو جونت نگار که باعث عصاب خوردی من میشی!... بابا یکی نیست به این بگه آرشام ببر برای خودت منو هم نجات بده!... تازه دعای خیرم برات میکنم!... ولی نمیفهمه!... یه جوری میخواد به من تلقین کنه که مثلا از ریخت آرشام خوشم میاد! برن گم شن دوتاشون!.. زندگی واسم نداشتن که!... هنوز توی فکر بودم که به شدت با کسی برخورد کردم... نزدیک بود پهن زمین شم ولی خودم رو جمع و جور کردم... با عصبانیت سرم رو بالا آوردم که دیدم نوید با اخم داره نگاه میکنه!... یهو داد زدم:

- مگه کوری؟!... جلو تو نگاه کن!

نوید عصبی تر از من گفت:

- رو مخم نرو که اعصاب ندارما!...

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه به سمت پله ها رفت... بسم الله امروز همه یه چیزشون هست!.. نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط شم.

به سمت آشپزخونه به راه افتادم که یه لیوان آب بخورم.. هنوز نرسیده بودم که از توی آشپزخونه صدای پیچ پچ مامان و بابا میومد... منم که کلا کنجکاو و فضول!... گوشه ای ایستادم و با پروئی به حرفاشون گوش دادم:

مامان - نگار میگه تا مدتی که نیلو و باباش خارج از کشورن نمیا! اینجا!

دلم میخواست از خوشحالی داد بزنم.. لبخندی زدم.. خدایا عاشقتم!.

هنوز لبخند روی لبام بود که با حرف بابا لبخندم خشک شد:

- یعنی چی؟!... برای چی؟!... پس خودش تنها چیکار میخواد کنه؟!.

صدای مستاصل مامان بود:

- چه میدونم والا... همش میگه من با نفس مشکل دارم!... نمیخوام مشکلی پیش بیاد!

- نه... مگه دوتا بچه ان که بخوان دعوا کنن!... خودم باهاش صحبت میکنم...

با نفس؟

- نه با نگار!... مشکل نگار نیست!... مشکل نفس که با هیچکس کنار نمیا!... دختر هم انقدر لجباز؟!.

چی؟!.. من لجبازم؟!... دست شما هم درد نکنه!... حالا مشکل از منه؟!.. اون نگار چسبونک مشکل نیست که هی عین مارمولک به دیوار به آرشام میچسبه؟!... پس فردا اگه پارسا رو هم دید میخواد بهش بچسبه!... من اینو میشناسم!... بله

بله؟! چه غلطاً!... میزنم لهش میکنم!...ها؟!... برای چی باید در چنین موقعیتی من بزنم نگار رو له کنم؟!... بذار به هر کی میخواد بچسبه!...

با صدای مامان که داشت صدام میکرد از فکر بیرون اومدم و به آشپزخونه رفتم... مامان داشت میز رو میچید... بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- بگو بچه ها بیان شام...

پس من در این مدت میکروفن بودم و نمیدونستم!... گفتم:

- باش!...

و از آشپزخونه بیرون اومدم... و به سمت پله ها رفتم... آخه این چه رفتاریه پدر من داره؟!... خب نگار خودش

بزرگ... عاقل... مثلاً... میتونه خودش زندگی کنه!... چرا گیر میدی آخه پدر من؟!... ای خدا!...

زیر لبی غرغر میکردم و از پله ها بالا میرفتم... به آخرین پله که رسیدم با دیدن منظره روبه روم چشمم گرد

شد... نوید جلوی نگار ایستاده بود و نگار با عصبانیت بهش نگاه میکرد ولی نوید سرش پایین بود... فکر نکنم منو

میدیدن!... چون خیلی از هم دور بودیم و کلاً اینا حواسشون نبود!...

صدای ضعیف نوید رو به زور شنیدم که انگار گفت:

- نگار...

ولی صدای جیغ جیغ نگار به وضوح شنیدم:

- خفه شو!

و یهو دستش رو بالا آورد و تپرق کشیده خوابوند تو صورت نوید!... هم زمان با کشیده نگار ناخودآگاه دستم رو روی

دهنم گذاشتم و هــــن بلندی گفتم!... نوید دستش روی صورتش گذاشت و بلافاصله ازش دور شد... بهم که

رسید با ناراحتی گفتم:

- داداشی!

ولی بی توجه بهم سریع از پله ها پایین رفت و از خونه بیرون زد... نگاهم به نگار افتاد... عصبی روی مبل نشسته بود و

سرش رو بغل کرده بود... با عصبانیت رفتم نزدیکش و گفتم:

- هی... به چه جراتی زدی توی صورت نوید؟!... مگه تو مرض داری؟!...

سرش رو بالا آورد و اونم با عصبانیت گفت:

- به آرزوت رسیدی... باشه من دیگه توی این خونه نمیام!... نه حوصله ریخت تورو دارم نه اون نوید بیشعور رو!

و از جاش بلند شد که گفتم:

- پس آرشام چی؟!...

ای بمیری نفس... نقطه ضعفش این آرشام... میمیردی اسمش رو نمیآوردی؟!... الان چمدونش رو پهن میکنه میگه من

غلط کردم! همین جا میمونم!... میگی نه بین!... صدای خش دارش رو برای اولین بار شنیدم:

- به خودم مربوطه!

و بلافاصله ازم دور شد... غلط نکنم یه نیم کاسه ای زیر کاسه اس!... چی زیر یه کاسه اس؟!... یه نیم کاسه!... نفس

میمیری یه ضرب و المثل درست بگی؟!... اصن نمیخواد ضرب المثل بگی!...

با صدای آرشام یه متر بالا پریدم:

- اینا چشون بود؟

با تعجب برگشتم عقب و چشم تو چشم آرشام شدم.... اخمی کردم و گفتم:

- اوی... نه که هیچی نشیدی!

در اتاق رو بست و همونجور که بهم نزدیک تر میشد گفت:

- تو که تصویر و صدا رو باهم داشتی!... گفتم از تو پیرسم!

عجب آدمیه ها!... اخم رو غلیظ تر کردم و گفتم:

- ها؟... که چی؟!...

نگاهشو ازم گرفت و با صدای آرومی گفت:

- نوید... نگار رو دوست داره!!

چشمام بیش از اندازه گرد شد.... با بهت گفتم:

- دروغ میگی!!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

- به نظرت چیزی هست که بین منو نوید سِکرتِ باشه؟!!

بی توجه به طعنه اش روی میل نشستم و زمزمه وار گفتم:

- ای خدا... آخه دختر قحطی بود؟!!

آرشام خواست چیزی بگه که با صدای مامان که میگفت "بچه ها؟!... شام حاضره" ساکت شد.... از جام

بلند شدم و بی توجه به آرشام از پله ها سرازیر شدم...

فکر نمیکردم نوید عاشق نگار باشه؟!... عاشق؟!... عشق؟!... خل شدی نفس؟!... آخه نگار و نوید؟!... نه بابا امکان

نداره!... به سمت آشپزخونه به راه افتادم....

با وارد شدنم به آشپزخونه نگاهم به نوید و نگار افتاد که با قیافه های ماتم زده روی صندلی ها نشسته بودن.... نگاه

مشکوکی بهشون انداختم که مامان چشم غره ای بهم رفت به صندلی اشاره کرد!... یعنی ساکت شو بشین غذا تو

بخور!....

صورتتم کش اومد و روی صندلی جا گرفتم.... بعد از چند لحظه بابا و آرشام هم وارد آشپزخونه شدن....

توی سکوت مشغول غذا خوردن شدیم.... بدجور سکوت بود ها!... نگاهم به نوید افتاد... طفلی داداشم چرا همچین

غمباد کرده؟!...

سعی کردم به چیزی فکر نکنم و شامم رو بخورم!

صدای بهم خوردن قاشق با فنجان بدجور رو مخم بود.... با عصبانیت به نوید نگاه کردم و گفتم:

- چقد بهم میزنی این چایی رو؟!... مگر محلول آزمایش؟!!

چشم غره ای بهم رفت و قاشقش رو درآورد و مشغول خوردن شد... آخیش آرامش!... نگاهی به ساعت

کردم... ساعت 10 شب بود...

تازه شام رو خوردیم ولی این نگار هنوز نشسته بود...عجبا!...پاشو برو خونه تون اصلا نگاهش میکنم با این قیافه

غمبادش غم عالم میاد تو دلم!...ای...ش!

با صدای بابا دست از غیبت کردن نگار برداشتم:

- خب دایی جان...یه چیزایی درمورد تصمیمت شنیدم!

نگار سریع مثل جت نگاهش رو به بابا دوخت و گفت:

- چی؟!...کدوم تصمیم؟!!

مامان با ظرف میوه وارد هال شد و گفت:

- ببخشید دخترم...ولی مجبور شدم به داییت بگم که نمیخواهی اینجا بمونی!

و با گفتن این حرف ظرف میوه رو روی میز وسط گذاشت و کنار نوید روی مبل دونفره نشست...همه نگاهشون رو

با کنجکاوای به نگار دوخته بودن...این نگارم که سر به زیر!...همچین سرش رو انداخته بود پایین انگار میدونست

خجالت چند بخش!

ولی من!...امیدوار بودم یه چیزی بگه که نمیاد و از این حرفا...این پدر مهربان منم بلکه راضی شه ول کنه!...دستم رو

دراز کردم و سیب قرمز و خوشرنگی از توی ظرف میوه برداشتم و گاز زدم...

- آخه میدونید دایی جان...من...نمیخوام موجب ناراحتی و اذیتی نفس شم!...میدونید که اون چقد از من بدش میاد!

با این حرف نگار سیب به شدت پرید توی گلوم و به سرفه افتادم...احساس میکردم نفس کم آوردم که با ضربه ای

که به کمرم خورد راه تنفسم باز شد و چند تا سرفه دیگه هم کردم...

نفس عمیقی کشیدم که نگاهم به آرشام افتاد که با نگرانی بالای سرم ایستاده بود...صدای نگرانش بود:

- چت شد تو؟!...خوبی?!!

لیوان آبی که جلوی صورتم قرار گرفت رو از مامان گرفتم و با تشکر زیرلیبی سرکشیدم...همه بهم خیره شده

بودن...حتی این نوید افسرده!...

ولی من که میدونم هیشکی نگران نشده میخواد ببینه چه جوابی به نگار میدم!...چی میگفتم؟!!

لیوان آب رو روی میز گذاشتم ولی هنوز سیب نحس توی دستم بود...

یه نفس عمیق دیگه کشیدم و روبه نگار گفتم:

- تو؟!...تو باعث اذیت شدن من میشی؟!...خیلی آدم دورو ای هستی نگار!

نگار بدون اینکه جوابی به من بده روبه بابا با لحن مظلومی گفت:

- ببینید دایی...حتی وقتی من اینجا مهمونم اینجوری رفتار میکنه!...چه برسه بخوام مدتی هم بمونم!

با بهت به قیافه مظلومش نگاه کردم و از شدت عصبانیت دستم رو مشت کردم...بدجور عصبانی بودما!...عصبی گاز

دیگه ای به سیب نحسم زدم و منتظر جواب بابا شدم که آرشام عین قاشق نشسته پرید وسط بحث مون و گفت:

- خب...نفس باید همیشه خودش رو با شرایط وفق بده دیگه...در ضمن شما که دشمن خونی نیستین!...آخه مگه بچه

این؟!...!

با غیض به آرشام نگاه کردم که پوزخندی تحویلیم داد!... دلم میخواست بزخم لهش کنم!... آخه بگو به تو چه که توی بحث بزرگترا دخالت میکنی؟!... مگه تو مفتشی؟!... هیچ جوابی بهش ندادم... چون فعلا کسی که محکوم شده بود من بدبخت بودم!... فقط عصبی به سیب نحسم گاز میزدم.....

صدای بابا با لحن نصیحت آمیزی بلند شد:

- نفس جان... باید سعی کنی با همه آدما ارتباط برقرار کنی... چه از اخلاق اونا خوشت بیاد چه نیاد!... این یه مهارته... پس اگه نتونی با کسی که اخلاقش باهات جور نیست ارتباط برقرار کنی این مشکل توئه!... مشکل از طرف مقابل نیست!

و سکوت کرد... بیا... تازه یه چیزیم بدهکار شدم!... نگاهم به نگار افتاد که لبخند حرص در آری زد و همونجور که پاشو روی پاش می گذاشت گفت:

- نه مشکل از نفس نیست دایی جون...

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- من هنوز حرفم تموم نشده نگار جان...

نگار خورد تو پرش و ساکت شد... همه به بابا چشم دوخته بودن که بابا گفت:

- نگار جان تو باید مدتی که پدرت و خواهرت ایران نیستن اینجا باشی!... یه دختر تنها توی این شهر دراندشت میخواد چیکار کنه؟!... اصلا به این فکر کردی توی اون خونه باغ به اون بزرگی میخوای چیکار کنی؟! و اینم پرسیدن داره پدر ساده من؟!... خب هرشب پارتی میگیره عشق و حال میکنه!... اصلا این نگار خودش نمیخواد بیاد اینجا!... غلط کردی نفس!... آرشام رو ول کنه بچسبه به پارتی؟!... خل شدی؟!...

مامان ادامه حرف بابا رو گرفت و گفت:

- آره دخترم... آخه میخوای چیکار خودت تنهایی؟!... اینجا باشی لااقل ما کنار تیم... درضمن کمتر احساس تنهایی

میکنی... همیشه خودت توی اون خونه به اون وسعت و بزرگی زندگی کنی دخترم!... همیشه!

نگار نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه چشم... درسته... حالا که فکر میکنم میبینم شبا توی اون خونه باغ واقعا میترسم!... باشه... میمونم!

با پایان رسیدن جمله اش لبخندی به روی مامان و بابا زد و پوزخندی به روی من پاشید!...

بابا تکیه اش رو به مبل داد و زیرلیبی گفت "خداروشکر" نویدم که همونجور ماتم زده نشسته بود و آرشام متفکر داشت به قالی نگاه میکرد...

- نفس...

با صدای کسی که داشت صدام میکرد از فکر بیرون اومدم... نگاهم رو چرخوندم دیدم نگار بالا سرم ایستاده و یه لبخند مهربون هم میزنه!... با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:

- ها؟!... کارم داری?!

دستم کشید و گفتم:

- بیا بریم... چند لحظه کارت دارم!

و بی توجه به سنگینی نگاه همه عین بز دستم رو کشید و دنبال خودش برد!

همونجور که دستم رو میکشید از توی هال بیرون اومدیم... توی راهرو بودیم که ایستادم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- بچه شدی؟!... این چه وضعشه؟!!

نفسشو فوت کرد و گفت:

- اولش نخواستم بمونم... ولی خب میخوام بدونم وقتی که من هستم رفتار آرشام باهات چطوره!... میخوام از نزدیک همه چی رو ببینم!

با غیض و بی ربط پرسیدم:

- برای چی زدی تو صورت نوید؟!!

با چشمای گرد شده گفت:

- فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه!... درضمن چه ربطی داشت؟!... دلیل موندن اینجا رو بهت گفتم... در ضمن سعی نکنی خودت رو به آرشام نزدیک کنی!... وگرنه بد میبینی!

ربطش به ارتباطشه!... عجب سوالایی می پرسه ها!... ولی خداییش خسته شده بودم از این دعواها سر آرشام! تک سرفه تصنعی کردم و گفتم:

- به هر حال... من خسته شدم از این کل کل های بچگانه... حالا که خودت خواستی با هم حرف بزنیم باید بهت بگم که من هیچ گونه علاقه ای به آرشام ندارم... پس خواهش میکنم دست این رفتارای بچه گانه ت بردار... اخمی کرد و گفت:

- این الان خواهش بود یا تهدید؟

متقابلا اخم کردم و گفتم:

- هیچ کدوم!... به خاطر بودم... من هیچ جایی توی این مثلث عشقی توی ذهنت از من و خودت و آرشام ساختی ندارم!... دیگه سعی نکنی منو به ریش آرشام ببندی!...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- حداقل اینجوری راحت تر میتونم توی این مدت تحملت کنم...

و بی توجه به اخم های تو همش از جلوش رد شدم و به سمت آشپزخونه به راه افتادم... به لیوان برداشتم و زیر شیر آب گرفتم... حوصله نداشتم از توی یخچال آب دربیارم!... وقتی عصبی بودم هیچی برام اهمین نداشت!...

شیر آب رو بستم و لیوان رو به لبم نزدیک کردم و آب رو سرکشیدم... لیوان رو شستم و گذاشتم سر جاش... خداییش دیگه خسته شدم بودم از این حسادت های مسخره نگار!... آش نخورده و لب و دهن

سوخته!... چطوری توی این مدت تحملش کنم من؟!... شانس ندارم که!...

از توی آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم... دیگه حوصله نداشتم چشم تو چشم نگار بشم!

- حالا میخوای چیکار کنی؟!!

با حرص خودکار رو روی برگه پرت کردم و زمزمه وار گفتم:

- پریمیس... با هزارمه که داری این سوالو میپرسی!

- منو بگو که دارم دلداریت میدم!

- به این میگن دلداری؟

- بله... از هیچی که...

با صدای استاد که میگفت "خانم شکوهی و خانم مجد" هردومون ساکت شدیم!... ای خاک بر سرت پرمیس آبرو مون رفت... پرمیس خواست با صدای پایین تری حرف بزنه که چشم غره ای بهش رفتم که ساکت شد!... نه بابا جذبه داشتم و خودم نمیدونستم!

تا آخر کلاس با پرمیس دیگه حرف نزدم و سعی کردم حواسمو به استاد بدم... بالاخره استاد پایان کلاس رو اعلام کرد و ما هم نفس راحتی کشیدیم!

هنوز استاد پاش رو از کلاس بیرون نگذاشته بود که پرمیس گفت:

- خداییش میخوای توی این مدت چه جوری نگار رو تحمل کنی؟!

پوفی کردم و همونجور که وسایلم رو توی کیفم میچپوندم گفتم:

- فعلا بیا بریم بوفه یه چیزی بخوریم... تحمل گرسنگی بدتر تحمل نگاره!...

پرمیس لبخند کجکی زد و باهام همراه شد....

کلید رو توی در چرخوندم و وارد خونه شدم... یک هفته ای از اومدن نگار خونه مون میگذشت و هنوز خبری از اومدنش نیومده بود!... حرفای پرمیس بدجور روی مخم بود!... یه بند میگفت "حالا تو این مدت میخوای چیکار کنی؟" خداییش توی این مدت میخواستم چیکار کنم؟!... کفش هام رو با صندل هام عوض کردم و در رو بستم... سلام بلندی دادم و به سمت اتاقم رفتم....

نگاهم به ساعت افتاد... اوف ساعت 3 و نیم ظهر بود و منم خسته!... دلم میخواست بخوابم ولی با فکر اینکه عصر

کلاس زبان دارم ی خیال خواب شدم و چند تا فحش آبدار به پرمیس و دخترخاله اش دادم!...

لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم... میخواستم برم پایین که مامان صدام زد... به سمت اتاق مامان به

راه افتادم... اووه اووه پیشنده مامان احضارم کرده؟!...

مثل یه دخمل با ادب تقه ای به در زدم و درو باز کردم... نگاهم به مامان افتاد که داشت مانتو ش رو اتو میزد... گفتم:

- سلام... کارم داشتین؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

- سلام خسته نباشی... ناهارتو که خوردی لباسات رو حاضر کن ساعت 6 عصر باید بریم فرودگاه...

چینی به پیشونیم دادم و مثل بچه خنگا گفتم:

- فرودگاه واسه چی؟!

مامان نگاهشو ازم گرفت و دوباره مشغول اتو کشیدن مانتو ش شد و گفت:

- برای بدرقه آقای محمودی!

ای وای!... بدبختیم شروع شد!... ولی من که عصر کلاس دارم!... گفتم:

- ولی من کلاس دارم!

مامان اینبار نگاهم کرد و گفت:

- یه روز کلاس نری که آسمون به زمین نیاد... باید بیای فرودگاه... زشته... نیلوفر و آقای محمودی ناراحت میشن!

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم و گفتم:

- به من چه؟... خب ناراحت بشن..اون نیلوفر و نگار از خداشونه منو نبینن!...منم کلاسم رو برای همچین آدمایی بی لیاقتی از دست نمیدم!

مامان اخمی کرد و گفت:

- این چه طرز حرف زدنه؟! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- حرف زدن محبت آمیز!...شما برین فرودگاه منم میرم کلاس! مامان دست از اتو کشیدن برداشت و با کلافگی گفت:

- نفس...

با لحن ملایم تری گفتم:

- مامان...جلسه های اول کلاس زبانمه...نمیخوام همین اول کاری غیبت کنم!..گیرنده دیگه!

و از اتاق بیرون رفتم...محال بود برم فرودگاه...نمیدونم چرا!...شاید نمیخواستم دیدن پارسا رو با بدرقه الکی آقای محمودی عوض کنم!...

یه حسی بهم میگفت سر کلاس رفتن و دیدن پارسا خیلی بهتر ناراحتی آقای محمودی و نیلوفره!...هیییییی خل شدم رفت!...به سمت آشپزخونه رفتم تا نهارمو بخورم که با دیدن آرشام که دور میز نشسته بود و درحال غذا خوردن بود احساس کردم اشتها کور شد!...

خواستم از آشپزخونه بیرون برم که صدای قارو قور شکمم بلند شد!...فکر کنم صداش خیلی بلند و ضایع بود چون آرشام با دهن پر گفت:

- بیا غذات رو بخور!...من لولو خرخره که نیستم...

پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم:

- تو فعلا غذات رو بخور...اصلا چرا الان داری غذا میخوری؟! با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- اشکالی داره؟! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نه....

با لحنی که انگار ازش توضیح خواسته بودم گفتم:

- دانشگاه بودم!..تازه رسیدم! بشقابی از توی کابینت برداشتم و گفتم:

- خب به من چه؟!..ازت توضیح خواستم؟ و مشغول غذا کشیدن توی بشقابم شدم که صدای مبهوتش زمزمه مانند رو شنیدم:

- به لطف خدا به آلزایمر زودرس دچار شده! برگشتم و گفتم:

- چیزی گفتی؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

- نه!...

سرم رو تکون دادم و همونجور که صندلی رو بیرون میکشیدم گفتم:

- آها... فکر کردم چیزی گفتی!

روی صندلی نشستم و بشقابم رو روی میز گذاشتم...چشمم به کاسه سالادی که جلوی آرشام بود افتاد...ای ای آرشام

موذی!..یه تعارف کنی بد نیستا؟!

- چرا غذات رو خشک و خالی میخوری؟!

با تعجب بهش نگاه کردم...کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم!...دستم رو به سمت کاسه سالادش دراز کردم و

کاسه رو برداشتم...وسط راه زد روی دستم و کاسه رو چسبید و گفت:

- اوی...تکونی به خودت بده پاشو برای خودت درست کن...این ماله منه!...میبینی چقدر کمه!

و کاسه رو به سمت خودش کشید و مثل یه پسر بچه تخس لباس رو با حرص روی هم فشار داد!...کاسه رو به سمت

خودم کشیدم و با غیض گفتم:

- خیلی پروئی!...دوقاشقم من بخورم..خوبه خودت گفتی چرا غذات رو خشک و خالی میخوری!

کاسه رو دوباره به سمت خودش کشید و گفت:

- من دلم برات سوخت...درضمن من یه سوال پرسیدم...منظورم این نبود که سالادم رو برداری...خودت میبینی چقد

کمه...تو بخوری که هیچی ازش نمیمونه!

اگه قرار بود من غدام رو خشک و خالی بخورم پس اونم باید غذاش رو خشک و خالی میخورد تا تو گلوش گیر کنه

خفه شه!...لبخند خبیثی زدم و با اون دستم که آزاد بود دستم رو داخل کاسه سالاد گذاشتم و مخلفاتش که کاهو و

خیار و گوجه و هویج بود رو توی مشتم جمع کردم...آرشام با بهت به حرکاتم خیره بود!...کاسه خالی شده بود و

همش توی مشتم من بود...مشتم که حاوی سالاد له شده بود رو نزدیک صورت آرشام بردم و خودم هم روی میز

کمی خم شدم...آرشام با بهت گفت:

- چته تو?...چیکار میکنی؟!

لبخندم رو پهن تر کردم و گفتم:

- قرار نیست تو سالاد بخوری من نگاهت کنم!

و با گفتن این حرف سالاد له شده توی دستم رو روی صورت آرشام مالوندم...با دیدن قیافه اش پقی زدم زیر خنده

و برگشتم روی صندلیم نشستم و با صدای بلند خندیدم...قیافه اش خیلی بامزه شده بود!..

کاهو و خیار و هویج و گوجه روی صورتش بود و آب لیمو از سر و صورتش میچکید!...سریع پاشد و به سمت

ظرفشویی رفت و صورتش رو شست...منم از خنده داشتم زمین رو گاز میگرفتم!...خداییش خوب حالش رو جا

آورده بودم!...با پاشیده شدن آب خیلی خنکی به روی صورتم خنده ام قطع شد و با تعجب به آرشام که لیوان به

دست با چهره برزخی بالای سرم ایستاده بود خیره شدم!...صدای عصییش بود:

- انقدر نخند سخته میکنی...اونوقت روی سنگ قبرت مینویسن کاهو ای سالاد شد و گلی پرپر شد!...

با عصبانیت گفتم:

- یه خدانکنه بگی بد نیستا!

بالحنی که تا اونموقع ازش نشنیده بودم زمزمه کرد:

- خدانکنه!...

با تعجب بهش خیره شدم که بلافاصله از آشپزخونه بیرون رفت... بی توجه به آبی که از موهام چکه میکرد مشغول

غذا خوردنم شدم!

آخرین قاشق رو هم خوردم و بشقابم رو برداشتم و از روی صندلی پاشدم... بشقابم رو شستم و خواستم از آشپزخونه

بیرون بیرون برم که نگاهم به بشقاب آرشام و کاسه سالاد افتاد.. خندم گرفت و کاسه رو برداشتم و شستم... دوباره

به بشقابش نگاه کردم...

هنوز نصفش پر بود و دست نخورده بود!... دلم برایش سوخت... زمزمه کردم:

_ اخی... بیچاره هیچی نخورد!

ولی با یا آوردن خسیس بازیش و ابی که به صورتم پاشید با غیض گفتم:

_ به دررررررک!

و بشقاب رو از رو میز برداشتم... کاسه رو روش برعکس کردم و گذاشتم گوشه کابینت و از آشپزخونه بیرون

اومدم.. مامان و بابا توب حال نشسته بودن و داشتن تلویزیون میدیدن ارشام و نوید نبودن!... روبه مامان گفتم:

_ مامانم دستت درد نکنه. ...

مامان نگاهشو از تلویزیون گرفت ک گفت:

_ نوش جان.. ظرفارو شستی؟ نشکوندیشون که؟

خواستم بگم اره که بابا گفت:

- ادم اگه دستش بشکنه میبرنش دکتر.. اگه دلش بشکنه میره روانشناس.. ولی اگه ظرف مادرشوبشکونه دیگه باید

زندگی رو ببوسه بذاره کنار!

و با گفتن این حرف تک خنده ای کرد... از خن ه بابا منم خندیدم و بدون گفتن حرفی به سمت پله ها رفتم...

از در اتاق آرشام رد شدم که صدای جدی ارشام بدجور کنجاوم کرد... کنار در ایستادم و گوشم رو چسبوندم به در

که لحن جدی ارشام متعجبم کرد:

- نوید... اخع مگه دیوونه شدی؟.. یعنی چی؟

صدای مستاصل نوید تعجبم رو بیشتر کرد:

- همیشه آرشام.. نمیتونم مدتی که نگار اینجاس توی خونه باشم... تحمل نگاه سنگین نگار...

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- نگار زده تو گوش من!

- از بس که خری! چقد بهت گفتم الان وقت اعتراف کردن نیست! اعتراف کردی هیچ تازهخواستگاری هم کردی؟

با شنیدن این حرف آرشام نفسم حبس شد و گوشم رو بیشتر به در چسبوندم.. ارشام ادامه داد:

- تو نمیدونی نگار منو دوست داره؟

نوید با لحن عصبی گفت:

- نگار غلط کرده با تو!
 ارشام با خنده خواست چیزی بگه که عطسه بلندی کردم و هردوشون سکوت کردن!!...ای لعنت به من با این عطسه های بد موقع!
 دستی به بینیم کشیدم و صدای پاشنیدم قبل از اینکه خودم رو جمع و جور کنم در باز شد و ارشام رو توی چارچوب در دیدم...با اخم گفت
 - ته مونده سالاد مونده که میحوای بریزی تو صورتم؟
 با اینکه خندم گرفته بود ولی با اخم گفتم:
 - نخیرم...من داشتم رد میشدم!
 سرشو تکون داد و گفت
 - اخیانا توی رد شدنت فال گوش نایستادی؟
 با لحن عصبی گفتم
 - بین از موقعی که فهمیدم نوید عاشق نگار قورباغه شده عصاب ندارم سعی کن باهام کل کل نکنی!
 و بی توجه به قیافه مبهوتش از جلوی در شدم و به سمت اتاقم رفتم....
 در اتاق رو بستم و به در تکیه دادم...دستم رو روی قفسه سینه م گذاشتم و نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم...وای آخه الان وقت عطسه کردن بود؟!...همیشه با این عطسه های بد موقعم کار دست خودم میدم!...
 از جلوی در کنار رفتم و به سمت گوشیم رفتم...با دیدن چراغ اس ام اسش که روشن خاموش میشد سریع قفلش رو باز کردم و با ذوق به صفحه نگاه کردم که ببینم کی اس داده!
 با دیدن اسم پرمیس پوفی کردم و اس ام اس رو باز کردم و مشغول خوندن شدم:
 - سلام..امروز کلاس داریم،یادت نره!چون میدونم آلتزایمر داری!
 یه شکلک خنده هم جفتش گذاشته بود...چرا امروز همه فکر میکنن من آلتزایمر دارم؟!..بلا به دور!...خدا نکنه...عجب آدمایی دور و برم!...یه خدا نکنه هم نمیگن!...سریع واسش تایپ کردم:
 - علیک سلام...خودم میدونم...درضمن خودت آلتزایمر داری من تنها چیزی که ندارم عصابه!
 و یه شکلک عصبانی هم گذاشتم که بدونه عصاب ندارم باهام کل کل نکنه!...گوشیم رو گذاشتم رو پا تختی رو روی تخت دراز کشیدم که دوباره اس ام اس اومد...
 پوفی کردم و اس ام اس رو باز کردم:
 - بازم با آرشام دعوات شده؟!!

خوشم میومد باهوش بود!... آدم رفیقش باید باهوش باشه ولی هر ديقه اسم کسی رو نیاره که ازت بدش
میاد!... برایش نوشتم:

- وقتی دیدمت بهت میگم....

و آیکن ارسال رو لمس کردم و توی جام غلتي زدم.... ساعت 4 بود و تا 5 یه چرت میزنم!....

ساعت گوشیم رو روی 5 تنظیم کردم... خیلی خسته بودم و خوابم میومد... خیلی زود خوابم برد...

با صدای ساعت گوشیم مثل شصت تیر از جام پریدم... سریع زنگش رو خاموش کردم و از جام بلند شدم....

به سمت دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم.... دوباره به اتاقم برگشتم... خب خب حالا چی بپوشم!؟

با فکر کردن به اینکه تا یه ساعت دیگه پارسا رو میدیدم علاوه بر تپش مرموز قلبم دلم میخواست خیلی خوشتیپ
باشم!

وووووی نفس آخه این فکر چیه تو میکنی!؟... هرچی بود بپوش... اصلا واسه اون پارسای افاده ای مهمه تو چی
بپوشی!؟...

نه شاید برایش مهم نباشه ولی برای من مهمه که جلوش خوش تیپ باشم!... آها.. اون وقت برای چی برات مهمه
همچین قضیه ای!؟

دستم روی در کمد سر خورد... با تعجب زمزمه کردم:

- برای چی برام مهمه!؟... برای چی هر وقت میبینمش تپش قلب میگیرم!؟...

با کلافگی دستی به موهای جنگلیم کشیدم و همونجور که نفس عمیقی میکشیدم زمزمه کردم:

- همه چی آرومه... منم هیچ احساس خاصی به پارسای افاده ای ندارم!... این قلب منم زیادی به جنبه اس!

یه شلوار جین مشکی و یه مانتو کاهو ای و یه مقنعه زیتونی از توی کمد بیرون آوردم...

آموزشگاه روی مقنعه زدن اجبار نداشت ولی روی حجاب تاکید داشت!... خب من اگه بخوام شال یا روسری بزنم که
خود به خود موهام میریزه بیرون!... درضمن مقنعه ساده تر و قنشق تر و همچین با حیا تره!...

بی توجه به اینکه چرا یهو از مقنعه خوشم اومده مشغول تعویض لباسام شدم...توی آینه به خودم نگاه کردم...خب خب حالا عملیات رنگ کاری رو شروع میکنیم!

ریمل رو برداشتم و برس رو روی مژه هام کشیدم و رژ صورتی و کم رنگی رو هم روی لبام کشیدم...دلم میخواست خط چشم هم بکشم ولی خب الان دستم میلرزید گند میزدم به همه چی!...

بی خیال خط چشمی که خیلی کم ازش استفاده میکردم،شدم...کتابای زبانم رو که تازه خریده بودم رو توی کیفم گذاشتم و کیفم رو روی شونم گذاشتم...از اتاق بیرون اومدم و به سمت هال رفتم....

با صدای ویبره گوشیم توی دستم و بادیدن اسم نگار بدون اینکه کار دیگه ای بکنم همونجور که به سمت در خونه میرفتم گفتم:

- من رفتم کلاس...خداحافظ...

کفش های آل استارم رو در آوردم و مشغول پوشیدن شدم...با اینکه از کفش های کتونی و بندی خیلی بدم میاد و فوق العاده کلافه میشدم ولی از کفش های آل استار خیلی خوشم میومد!...

لبخندی به کفشام زدم و خواستم بیرون برم که مامان صدام زد...ایستادم و برگشتم که مامان گفت:
- داری میری؟!

نگاهی به ساعت مچیم کردم و گفتم:

- آره دیگه...کلاس دارم...فعلا خدافظ...

خواستم برم که گفت:

- واقعا نمیخواهی فرودگاه بیای؟!

ای خدا...آخه چرا مادر من روی بدرقه و خوشامد گویی انقدر تعصب داره!...خب منم پیام...به جز اینکه مثل مترسک می ایستم کار دیگه ای میکنم؟!

- نمیای؟!

سریع از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- مادر من...نمیشه کلاس رو ول کنم...اونم روزای اولش...لااقل غیبت رو میذارم برای یه روزی که

عروسی...جشنی...مریضی چیزی بع...

با ویبره دوباره گوشیم و دیدن اسم پر میس گفتم:

- دارم میرم...خدافظ....

مامان دیگه چیزی نگفت و "به سلامت" رو با لحن ناراحتی زمزمه کرد...چشمکی بهش زدم و از خونه بیرون اومدم...اصلا من برای چی حاضر نشدم برم فرودگاه؟!...خو معلومه واسه دیدن پارسا...خب...چرا دیدن پارسا باید برای من مهم باشه?!

با دیدن در پارکینگ از فکر بیرون اومدم و در رو باز کردم...

دستی برای پر میس تکون دادم و به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم...بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- چرا انقدر دیر کردی؟!... راستی چرا ظهر بازم عصاب نداشتی؟!
ماشین رو روشن کرد و منتظر بهم نگاه کرد... ای بابا این که از من هم فوضول تر کنجکاو تره!... شروع کردم به
ماجرای ظهر رو تعریف کردن و وقتی پرمیس کلی خندید گفت:
- واقعا سالاد رو ریختی تو صورتش؟!... وای نفس...
و دوباره خندید... با غرغر گفتم:
- حواست به جلوت باشه!... راستی... من دیگه مطمئن شدم که.. نوید نگار رو دوست داره!
- چطور مگه؟!...

- فال گوش وایستادم!
سرش رو تکون داد و گفت:
- حالا چطور میخوای توی این مدت نگار رو تحمل کنی؟!
با دیدن چشم غره ای که بهش رفتم خنده اش رو خورد و حرف دیگه ای نزد!

به پرده های لوردراپه آبی رنگ کلاس خیره بودم... این پرمیس هم با یکی از بچه های کلاس مچ شده بودن و داشتن
گپ میزدن!... اصلا انگار نه انگار منم وجود خارجی دارم!... فقط هر چند لحظه یه بار برای اینکه عذاب وجدان نگیره
همش میگفت "نظرت چیه نفس" یا مثلا "مگه نه نفس؟" ...
ای خدا نو که میاد به بازار... کهنه میشه دل آزار... آهی کشیدم و نگاهی به در کلاس انداختم... با باز شدن در همه از
جاشون بلند شدن و من دوباره چهره پارسا رو دیدم...
بازم اون تپش قلب مرموزی که ازش سر در نمیآوردم... چهره و تپش رو با دقت نگاه کردم... مثل همیشه سنگین و
شیک!... بدم میاد از این پسرا که عین دخترا همش گردنبنند و از این چیزا آویزون خودشون میکنن!
- خانوم مجد بفرمایین...

با این حرف پارسا و نگاه عمیقم به کلاس که سر جاشون نشسته بودن فهمیدم سر جام ایستادم و به پارسا خیره
شدم!... برای بار دوم حرکت عرق سردی رو روی پیشونیم حس کردم... تک سرفه ای کردم و بی توجه به نگاه
سنگین دخترا و لبخند ملیح پارسا بدون حرف روی جام نشستم...
پارسا بی توجه به من که داشتم آب میشدم شروع به تدریسش رفت... ولی خداییش حواسم اصلا نبود... ای خاک بر
سر من!... چرا هروقت با آرشام کل کل میکنم و ضایعش میکنم جلوی پارسا ضایع میشم!... آخه اینم شانسه؟!...
با سقلمه ای که از پرمیس خوردم متوجه شدم اگه بیشتر بی توجهی کنم بازم ضایع میشم... آهی کشیدم و بی توجه به
ضربان قلبم به تخته چشم دوختم!

کتاب هام رو توی کیفم چپوندم و روبه پرمیس گفتم:
- پرمیس... وای آبروم رفت!
پرمیس زد زیر خنده و هیچی نگفت!... بی تربیت به جای اینکه دلداریم بده داره میخنده!... از جام بلند شدم و گفتم:
- تو هرهر بخند... من رفتم...
از کلاس بیرون اومدم که یهو بازوم کشیده شد و پرمیس گفت:

- چرا لوس بازی درمیزی؟!... ولی خداییش خیلی جلوی پارسا سوژه شدیا!
چپ چپ نگاهش کردم که گفت:
- بینم حالا چرا انقدر از اینکه ضایع شدی حرص میخوری؟!... نکنه؟!
و با ابرو های بالا پریده نگاهم کرد... تپش قلبم بالا رفت... منظورش رو کاملا فهمیدم ولی برای اینکه چیزی نفهمه
گفتم:
- به جای چرت پرت گفتن بیا بریم منو برسون خونه که خستم!
و خیلی زود شروع به حرکت کردم... وای وای خاک به سر دشمنم!... همینم کم مونده پریمیس بفهمه من احساسی به
پارسا دارم!
واقعا احساسی به پارسا دارم؟!... خداییش من به پارسا احساس دارم؟!... نه بابا...! همش توهم فانتزیه من
میدونم... به در خروجی آموزشگاه رسیدم که به شدت با چیزی برخورد کردم و از فکر بیرون اومدم... خداروشکر
زیاد جدی نبود که پخش زمین شم ولی بازوم به شدت درد گرفت...
- خانوم... حواستون کجاست؟!
به قیافه دختره نگاهی کردم و گفتم:
- ببخشید واقعا... معذرت میخوام...
سری تکون داد و جلوم رد شد... به راهم ادامه دادم و از آموزشگاه خارج شدم و به سمت پارکینگ رفتم... سربه هوا
به من میگن واقعا... آخه من چم شده؟!... چرا وقتی به پارسا فکر میکنم از زمین و هوا دور میشم؟!...
- آهای خانوم سربه هوا... نکنه عاشق شدی؟!
این صدا صدای پریمیس مزاحم بود و شک نداشتم!... برگشتم و با حرص گفتم:
- زهر مار... جلو این همه آدم میخوای آبروم رو ببری؟!
به دور و برش نگاهی انداخت و گفت:
- آدم؟!... وسط پارکینگ به جز ماشین چیز دیگه اس هست؟!
نفسم رو بیرون فرستادم و خواستم چیزی بگم که پریمیس گفت:
- بینم نفس... نکنه عاشق پارسا شدی؟!
و خنده اش رو خورد... با غیض گفتم:
- مرض... من برای چی باید عاشق اون برادر خودشیفته و افاده ای تو بشم؟!... من یه زمانی داداش تورو کف گرگی
میزدم!... حالا پیام عاشقش بشم؟!...
با شک نگاهم کرد که گفتم:
- حوصله ندارما!... آتیش کن بریم..
- باشه... ولی قبلش بریم دور دور!
سری تکون دادم و گفتم:
- باشه... سوار شو بریم!

و سوار ماشین شدم... اونم سوار شد و ماشین رو حرکت داد...

در خونه رو باز کردم... کفشام رو در آوردم و گفتم:

- سلام....

و وارد هال شدم... آرشام و نوید نشسته بودن توی هال داشتن تلویزیون نگاه میکردن... نگاهی بهشون انداختم

و گفتم:

- رفتید فرودگاه؟!

نوید نگاهی بهم انداخت و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- تو رفتی کلاس؟!

با غیض بهش نگاه کردم که آرشام گفت:

- بچه رو تو خماری نذار...

و بعدش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آره رفتیم...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بچه هم خودتی!

صدای پوزخند آرشام رو شنیدم که پشت بندش خطاب به نوید گفت:

- هنوز نمیدونه چه بلایی سرش نازل شده!

نوید با غیض نگاهی بهش انداخت و گفت:

- در این مورد با من شوخی نکن!

و یهو از جاش پاشد و در مقابل چشمای گرد شده من از پله ها بالا رفت... این دوتا امروز چشونه؟!... روبه آرشام که با

خونسردی داشت پر تعال پوست میگرفت گفتم:

- اوهوی... تو امروز یه چیزیت هست!... من میدونم!

و به سمت پله ها رفتم... واقعا خیلی بده آدم توی زندگیش دو نفر رو تحمل کنه!... دو نفر که فوق العاده ازشون بدش

میاد!... و اون دو نفر توی زندگی من آرشام و نگار هستن!... دوتا خل و چل... نگار افاده ای و آرشام گوریل انگوری

پرو! به اتاقم رسیدم... در اتاق رو باز کردم... با دیدن دختری که پشت به من ایستاده بود و چهره اش مشخص نبود و

داشت لباس عوض میکرد، بهت زده توی درگاه در ایستادم...

یا بسم الله.. خونه مون جن نداشت!... از موقعی که این آرشام اومده همش اتفاقای عجیب و ناگوار برای من

میفته!... شک ندارم اینم از جن های آرشامه!... بلافاصله در رو بستم و از چارچوب در بیرون اومدم....

نفس عمیقی کشیدم و در رو دوباره باز کردم و وار اتاق شدم و بهت زده گفتم:

- بیخشید... خانوم جن؟!

دختره برگشت و من چشم تو چشم نگار شدم... عصبی نفسم رو فوت کردم چه جنی هم هست! لباسش رو پوشیده

بود... با اخم غلیظی گفت:

- بهت یاد ندادن وارد جایی میشی در بزنی؟!

با غیض گفتم:

- بشین بینم بابا... جایی... کجا گفته اتاق خود ادمم هر جائه؟!

به چمدون گوشه اتاق اشاره کرد و گفت:

- فعلا این اتاق یه اتاق مشترکه!

نفس حرصی و عمیقی کشیدم و گفتم:

- انقدر عقده اتاق داری؟!...

با لحن دلسوزی تصنعی ادامه دادم:

- آخی... یادم نبود شبا تو طویله میخوابی!

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- انقدر بچه نباش!... خودت میدونی من عقده تنها چیزی که دارم حرص دادن توئه!...

و در مقابل قیافه مبهوتم تنه ای بهم زد و از اتاق بیرون رفت... عجب زندگی داریم!... هر آدم دیوونه پیدا میشه از

حرص دادن من خوشش میاد!... این از اون آرشام اینم از این نگار... پرمیسم که گاهی به چهره عصبانیم عرعر

میخنده!... فقط کم مونده پارسا از حرص دادن من خوشحال شه!... البته در اون مورد مشکلی ندارم پارسا با هر چیزی

میخواد خوشحال بشه منم خوشحال میشم!...

از دست خودم هم حرصی شدم... توی این موقعیت هم به اون پارسای افاده ای فکر میکنم!...

به سمت کمد رفتم و لباس های تو خونه ایم رو در آوردم... یه شلوار جین و یه بلوز یشمی رنگ آستین سه

رب... لباس هام رو عوض کردم... قیافه نگار جلو چشمم اومد... یه بلوز آستین کوتاه خاکستری پوشیده بود... به

شلوارش دقت نکردم!... جلوی آینه ایستادم... موهام رو با کش مثل همیشه بالای سرم بستم و از اتاق بیرون

اومدم... در رو بستم... به در اتاق خیره شدم و گفتم:

- این اتاق باید شاهد دعواهای منو نگار باشه!... شک ندارم!

دور میز شام نشسته بودیم... مامان و بابا روبه روی هم و آرشام و نوید هم روبه رو و من و نگار هم روبه رو!

نوید جفت نگار و آرشام هم جفت من نشسته بود!... البته مطمئن بودم آرشام از قصد نشسته جفت من تا نوید این

وسط مستفیض بشه!... واقعا متاسفم برای سلیقه داداش خل و چلم!..

... اوک... حالا این سیریش جلوی من نشسته که من اشتهام کور که چه عرض کنم؟!... چش و چال اشتهام در میاد!... به

نگار نگاهی انداختم... لبخند مهربونی زده بود... ای ای موذی!... میخواد بگه من فرشته مهربونی هام!.. ولی من میدونم

فرشته عذاب!... خدارو شکر توی خانواده ما موقع غذا خوردن کسی حتی المقدور صحبت نمیکرد تا در آرامش غذا

بخوریم!... ولی من حاضر بودم اونقدر حرف بزنی تا من سرم بره ولی این نگار صلب آرامش اینجا روبه روی من

نباشه!...

نگار با لحن مهربونی گفت:

- نفس جون... دوغ میخوری!؟!

وی... همین الان گفتم تو خانواده ما موقع غذا خوردن حرف نمیزنیما!... بیا... کلا این نگار از رسم و رسومات

خونوادگی هم بویی نبرده!...

نگاهم به بابا افتاد... لبخند ملیحی به این ارتباط محبت آمیز دخترش با دختر خواهرش، زده بود!... برای اینکه بیشتر از

این خودم رو جلوی بابا خراب نکنم که یه وقت نگه مشکل از توئه که نمیتونی با کسی ارتباط برقرار کنی، پس گفتم:

- آره...مرسی!

در همین حد!...خو من چیکار کنم؟!...اصلا زبونم به محبت الکی برای نگار، نمیچرخه!...بیان منو بکشن!...نگار لبخندش رو تجدید کرد و لیوانم رو از دوغ پر کرد...لیوان رو جلوم گذاشت...لبخند تصنعی بهش زدم...خدا میدونه پشت این لبخندامون چه زهر خند های بود!...این لحن مهربون نگار از صدتا فحش هم بدتر بود!...مشغول غذا خوردن شدم... نگار هیچ وقت جلوی بزرگترا با من بد حرف نزده بود!...میدونست من نمیتونم نفرت رو مخفی کنم برای همین هم نقش بازی میکرد تا من آدم بده شم!...اینم یکی دیگه از مودزی گری هاش بود!... با ریختن کل لیوان دوغم روی بشقاب برنجم از توی فکر بیرون اومدم...با چشمای گرد شده به بشقابم نگاه کردم... اشکال نداره...بشقابتو بده دوباره برات غذا میکشم...

مامان بود که این حرف رو زد...نگاهی به نگار انداختم...با چهره ناراحت نگاهی به ظرف انداخت و گفت:

- ای وای...خواستم خورش بکشم!

احیانا خورش توی لیوان دوغ من بود؟!...سعی کردم زیاد ضعف نشون ندم...خوب حالا به ذره هم دو ریخت رو برنجم!...مشکلی که نیست!...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه...اشکال نداره که!...

مامان خواست بشقابم رو عوض کنه که نذاشتم...دلیل نداره الکی اسراف شه!...خوب حالا دوغ ریخته رو برنجم زهر هلاهل که نریخته!...نگاهی به نگار انداختم...خیلی دلم میخواست لیوان نوشابه اش رو بجای ریختن توی بشقابش بریزم توی سرش!...ولی جلوی مامان اینا آبرو داری کردم!...همیشه از اینکه برنجم خیس باشه متنفر بودم!...همیشه هم به قاشق بیشتر خورش روی برنجم نمیریختم...ولی الان نمیدونستم با چه وضعی باید برنج خیسیده توی دوغ رو بخورم!...عیب نداره نفس...هیچ مشکلی نیست...تلافی رو برای کی گذاشتن؟!...یه قاشق به دهنم نزدیک کردم...نفس عمیقی کشیدم و بدون اینکه طعم غذا رو بچشم یه هوا محتوای قاشق رو قورت دادم...نگار مرض گرفته میدونست از برنج خیس بدم میاد!...

- بیخشید ترو خدا نفس جون....

نمیدونم چرا متوجه لبخند محو آرشام شدم...قاشق بعدی رو مثل قاشق قبلی بلعیدم و گفتم:

- نه عزیزم!...مشکلی نیست!...غذات رو بخور!

نفس عمیقی کشیدم...خوردن هچین غذایی اصلا به ذائقه ام خوش نیومد!

با هر بدبختی بود شامم رو خوردم...خوردن که نه باید بگم کوفت کردم...بعد از شام بابا و آرشام و نوید به حال رفتن موندیم منو مامان و نگار ایکیبری!...

کمک مامان ظرفا رو به آشپزخونه میبردم ولی نگار روی صندلیش نشسته بود و داشت قرصای تقویتیش رو میخورد!...ایش ایش...انگار میخواد بره تو تیم ملی فوتبال بازی کنه این همه به خودش میرسه!

از توی آشپزخونه اومدم تا پارچ نوشابه و دوغ رو ببرم...مامان توی آشپزخونه مونده بود....

نگاهم به نگار افتاد که داشت قرص مولتی ویتامینش رو کوفت میکرد...لبخند خبیثی زدم...من مظلوم آفریده نشدم!...فکر کردی نگار خانوم!...

پارچ نوشابه رو برداشتم...نگاهی به نگار انداختم...ساکت بود و داشت بطری قرصش رو مثلا مطالعه میکرد!...پارچ به دست به سمتش رفتم و گفتم:

- اسم قرصت چیه؟!

نگاه مغروری بهم انداخت و گفت:

- سیستین ب 6

پوزخندی زد و با لحن کنایه آمیزی گفتم:

- اعصاب و روان دیگه آره؟!....

با غیض نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه که مهلت ندادم و گفتم:

- حالا این همه قرص اعصاب و روان میخوری تاثیری هم رو روانت داشت؟!

با چشم غره سنگینی گفت:

- تو نمیدونی سیستین ب 6 چه نوع قرصیه دانشجوی مملکت؟!

منو مسخره میکنی ها؟!...باشه...دستم رو بالا آوردم روی سر نگار نگه داشتم...پارچ رو خیلی شیک کج کردم و به "

چپار میکنی" های نگار توجهی نکردم!

نوشابه ای که ته پارچ مونده بود و تقریبا به لیوان بود خیلی شیک و مجلسی شرشر روی سرش ریخت!...

نوشابه مشکی روی موهای عسلی رنگش ریخته شد بود و بدجور بی ریخت شده بود!...به قیافه سرخ شده از

عصبانیتش گفتم:

- آخه...شب مورچه ها از سر و کولت بالا میرن!

با عصبانیت از جاش بلند شد و با صدای جیغ جیغ گفت:

- الان چه غلطی کردی؟!

با لحن مسخره ای گفتم:

- وای عجیجم عچقم باور کن حواسم نبود خانمم!...بیخشی جیجری!

با عصبانیت بهم نگاه کرد و خواست چیزی بگه که دستم رو به حالت ایست جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

- اوی...تو خونه خودم صداتو برام بلند نکنیا!...روی این مسئله حساسم!...یکی زدی یکی خوردی!...پس حالا که زدی و

خوردی بشین سرجات که اگه بازم بخوای بزنی بدجور میخوری!!

و پوزخندی به قیافه اش زد و پارچ بدست از جلوش رد شدم و به آشپزخونه رفتم...پارچ هارو روی دستگاه

گذاشتم....

ضرفا رو توی ماشین چیدم و روشنش کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم...بابا و نوید و آرشام نشسته بودن و داشتن

فوتبال میدیدن!..

اوف این فوتبال چی داره مردا 24 ساعت نشسته پاش!..22 نفر آدم بیکار میفتن دنبال یه توپ که چی؟!...بعدم که

گل زدن میپرن رو هم همدیگرو خورد میکنن!...خو این بازیای مسخره دیگه چیه؟!...ایش بدم میادا!

به سمت اتاقم رفتم...واقعا توی خونه ما یه اتاق دیگه نبود این نگار بره توش زندگی کنه؟!...یه اتاق دیگه داشتیم که

توش خرت و پرت هامون رو میذاشتیم!...همه چی توی این اتاق پیدا میشدا!...ولی خب مرتب بود ولی تخت

نداشت!...به درک!...نکنه باید تختم رو هم بذارم برای نگار خانم خودم رو کارتن بخوابم؟!

باید با مامان حرف میزدم... مامان بیشتر از بابا حرفم رو میفهمید!... این پدر ما هم که اگه بذارنش شلوار پاش رو هم برای فک و فامیلش میده!...

به سمت اتاق مامان اینا به راه افتادم و تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم....

نگاهم رو توی اتاق چرخوندم... مامان روی مبل تک نفره نشسته بود و در حال کتاب خوندن بود... با دیدنم گوشه صفحه کتابش رو تا کرد و همونجور که کتاب رو میبست گفت:

- چیزی شده؟!... باز چه گندی تو آشپزخونه زدی؟!..

لبخند پهنی زدم و همونجور که روی مبل تک نفره جفت مامان مینشستم گفتم:

- نگران نباش مادر من... ظرفا با آرامش تمام شستم!... همشونم سالم!

مامان لبخندی زد و گفت:

- خب پس... به اتفاق دیگه ای افتاده ها؟!!

یکم من من کردم... حالا چجوری قضیه رو بگم؟!... بگم مامان من خوشم نیامد نگار تو اتاقم باشه!... آره میگم!.. واقعا

میگی نفس؟!... آره ما که این حرفا رو نداریم!

- نمیخواهی بگی چی شده؟!!

تکونی خوردم... از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- مامان خوب میدونی که اگه منو...

حرفم رو ادامه ندادم که مامان با شک گفت:

- تو و؟!!

نفس عمیقی کشیدم و به نفس گفتم:

- اگه منو نگار زیر یه سقف باشیم اون سقف رو پایین میاریم!... اینو قبول دارین؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- شک ندارم!

از اینکه تا اینجا مامان باهام هم عقیده بود خوشحال شدم و با لحن شادی گفتم:

- خوبه!... پس برای جلوگیری از خراب شدن و آوار شدن خونه ، نگار باید بره توی یه اتاق دیگه!

لبخندش محو شد و با تعجب گفت:

- کدوم اتاق؟!... به اتاق خالی بیشتر نداشتیم که اونم در حال حاضر اتاق آرشام شده!...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اون اتاق آخریه... که خرت و پرت و از شیر مرغ ت...

با تعجب بیشتری پرید وسط حرفم و گفت:

- اگه بگی نگار بره تو انباری بمونه که سنگین تری!... اونجا که اتاق نیست!... میدونی چقدر نا مرتبه؟!... اصلا مگه نگار

قبول میکنه اونجا بمونه؟!... من اگه بهش بگم بره تو همچین اتاقی که چمدونش رو میگیره میره!... حرفا میزنیا!

یهو با ذوق گفتم:

- واقعا اگه بگی میره؟!!

یه جویری نگاهم کرد که خودم فهمیدم چه کافی دادم!... تک سرفه ای کردم و گفتم:

- خب چیزه... من خودم تمیزش میکنم!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:

- تو؟!... اون اتاق رو برای نگار تمیز میکنی؟!

کی گفت؟!... من گفتم؟!... نه من اصلا همچین حرفی نزدم!... با من من گفتم:

- من؟!... نه چیزه... منظورم این بود که توی تمیز کردنش کمک میکنم!

مامان کتاب رو باز کرد و گفت:

- اگه تویی تو تمیز کردنش هم کمک نمیکنی!...

و مشغول مطالعه کتابش شد... حرف دیگه ای نزدم و از جام بلند شدم... وقتی داشتم از اتاق بیرون میرفتم مثل

بدبخت بیچاره ها آهی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم...

امیدوارم حداقل این آه پر سوز دل مامان رو نرم کنه!... به سمت اتاق آخریه که 10 درصد احتمال داشت اتاق

نگاریشه به راه افتادم...

در اتاق رو باز کردم... حق با مامان بود... خیلی اتاق نامرتبی بود و همه چی داخلش پیدا میشد!... دیوار روبه روی در

رو قفسه فلزی بزرگی بود که کلی چیز بدرد بخور و بدرد نخور روی طبقه هاش چیده بود... داخل اتاق رفتم... اوه اوه

چه خبره اینجا!... واقعا خیلی اتاق داغونی بود!... نگاه ناامیدی به در و دیوار اتاق انداختم و چراغ رو خاموش کردم و

خواستم در رو باز کنم که دیدم قفله!...

یا بسم الله این چرا قفل شده؟!... دسته در رو توی دستم حرکت دادم... نه قفل قفل بود!... با ترس چراغ رو دوباره

روشن کردم... آخ چرا یادم نبود این در لعنتی قفلش خرابه؟!...

توی یه اتاق دقیقا ته راهرو گیر افتاده بودم... آخه من چرا انقدر حواس پرتم؟!... چرا یادم رفت این در قفلش

خرابه؟!... آخه من احمق چرا در رو بستم?!...

الان چیکار کنم؟!... مثل این فیلما داد و هوار کنم؟!... په نه په داد هوار نکن و ساکت بشین تا مثل فیلما پارسا از توی

پنجره بیاد دستتو بگیره بیره نجاتت بده!

اینم حرفیه ها!... تک سرفه ای کردم و گفتم:

- آهای... نوید... آرشام... مامان... بابا... من گیر افتادم!

کسی جواب نداد... آخه مگه دارم لالایی میخونم انقدر آروم میگم؟!... تک سرفه دیگه ای کردم و مثل میوه فروش ها

داد زدم:

- من تو اتاق گیر کردم... نوید... آرشام... بابا... مامان

- حتی وقتی هم که اینجوری گیر افتادی غرورت بهت اجازه نمیده ازم کمک بخوای؟!... همه رو صدا زدی به جز

من!... آخه چقدر تو مغروری!

با صدای خونسرد نگار که رگه های کنایه داشت دلم میخواست خودم رو خفه کنم!... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمیدونستم یه آدم روانی هم میتونه بهم کمک کنه...

و بالحن حرص درآری گفتم:

- قرصات رو خوردی؟!
با صدای عصبی گفت:
- نکنه دلت میخواد تا صبح اونجا بمونی؟!
داد زدم:
- اوهوی... تو یا زیاد فیلم افسانه ای میبینی یا من رو احمق فرض کردی.... مگه اینجا کلبه متروکه اس که نجات دیدن
من دست تو باشه؟!... اصلا تو یکی چرا صدای من رو شنیدی؟!
- از حموم اومده بودم که صدات رو شنیدم....
با تعجب گفتم:
- رفتی حموم؟!...
با حرص گفت:
- مگه من مثل تو چندشم که اجازه بدم موهام از نوشابه چسب چسب شده باشه و مورچه ها از سر و کولم بالا برن؟!
- اولاً چندش خودتی!... دوما این در رو باز کن که اعصاب ندارم!
با لحن خونسردی که بدجور عصبیم میکرد گفت:
- این الان خواهش بود یا دستور؟!
با پروئی گفتم:
- دستور!!... این در قفلش مشکل داره از داخل باز نمیشه... از بیرون باز میشه... میمیری اگه بازش کنی؟
- اول معذرت خواهی کن به خاطر نوشابه... دوم خواهش کن!
با جیغ گفتم:
- مگه تو خواب ببینی!... در ضمن بهت گفتم یکی زدی یکی خوردی!.. حالا باز کن این در وامونده رو!
- من میرم موهام رو خشک کنم!...
صدای پاهاش رو شنیدم.... نفهمیدم چطور این جمله از دهنم بیرون پرید:
- میدونی اگه آرشام بفهمه همچین بلایی سر عشقش آوردی چیکارت میکنه؟!... دونه دونه شیوید های توی سرت رو
میکنه!
صدای پرسرعت قدم هاش رو شنیدم و لبخند پیروزمندانه ای زدم!... نه بابا... یعنی تحریک کردن حسادت دخترها
انقدر کارایی داشت و من نمیدونستم؟!.. حالا چیشد من خودم رو چسبوندم به آرشام؟!...
در به شدت باز شد و من قیافه برزخی نگار رو دیدم... به خاطر اینکه حموم رفته بود آرایش نداشت و تقریباً برای
اولین بار توی این سن چهره بی آرایشش رو دیدم!... لب و لوچه ام رو آویزون کردم و با چندش گفتم:
- اییییی!... بی آرایش شبیه جن میمونی!
با حرص و غیض گفت:
- یه بار دیگه جمله ات رو تکرار کن...
لبخند عریضی زدم و گفتم:
- کری؟!... میگم بی آرایش شبیه جن میمونی!...

خیلی براش سنگین بود که همچین حرفی رو دوبار بشنوه!... به درک!... مگه من دوس پسرشم از قیافه بی آرایش مسخره اش هم تعریف کنم؟!... با این ریختش!...

- جمله ی قبلیش رو!... میخوام یه بار دیگه بشنوم به چه جراتی خودت رو به آرشام میچسبونی!

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و همونجور که از جلوی در کنارش میزدم با لحن مسخره ای گفتم:

- بیا برو اونور بذار باد بیاد!... واسه من معلم ادبیات شده!... جمع کن خودتو جمله هاتو!... مشکل شنوایی هم به

مشکلات روانیت اضافه شد!؟

پوزخندی به چهره عصییش زدم و به سمت اتاقم رفتم... عجب بدبختی گیر کردم!... نفسم رو فوت کردم و وارد اتاق

شدم... خدا بهم صبر بده!

در اتاقم رو بستم و روی تخت دراز کشیدم... یه بار دیگه جمله ای که به نگار گفتم که باعث شد در رو باز کنه رو

تکرار کردم... من؟!... عشق آرشام؟!... یهو پقی زدم زیرخنده!... همینم کم مونده بود آرشام عاشقم باشه!

زیرپتو خزیدم... خیلی خسته بودم... برام مهم نبود نگار بخواد روی زمین بخوابه!... فعلا خوابم مهم تر بود!... چشمام

رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد...

- اوی... پاشو ببینم... من رو زمین نمیتونم بخوابم!

یه چشمم رو باز کردم... نگاهم به چهره اخموی نگار افتاد... ملت وقتی بیدار میشن چشمشون به عشقشون میفته و من

بدبخت نگاهم به نگار میفته!...

روی جام نشستم و دستی به گردنم کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم... 2 شب بود!

به گردنم چرخی دادم و گفتم:

- مرض داری؟!... 2 نصفه شبه... بگیر بخواب دیگه اه!

و دوباره روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روی خودم و چشمام رو بستم... دوباره چشمام گرم خواب شد که با

احساس سرما چشمام رو بستم که دیدم پتو روم نیست!... با حرص گفتم:

- چرا پتو رو از روم کشیدی روانی؟!!

پتو رو از توی دستش کشیدم که محکم گرفته بودش... با صدای کلافه اش گفت:

- یک ساعته دارم توی جام غلت میزنم... من رو زمین نمیتونم بخوابم!....

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

- به درک!.. به من چه؟!...

دوباره پتو رو ازش کشیدم که محکم چسبیده بودش... دیگه طاقت طاق شد... از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم

و گفتم:

- اگه روی تخت من بخوابی خیلی خری!

پوزخندی زد و گفت:

- چقدر تو بچه ای!... یاد اصطلاحات بچه گیت افتادی!؟

اینو گفت و روی تخت دراز کشید... با حرص بهش نگاه کردم... رفتار حرص در آر نگار و خستگی و خواب آلودگی زیاد باعث شده بود بدجور عصبی بشم!... با حرص گفتم:

- واقعا که... پاشو ببینم!... اوهوی!

محل نداشت و با پروئی پتو رو کشید رو خودش و چشمش رو بست... با عصبانیت داد زد:

- خیلی عقده و روانی هستی!... آخه فک و فامیل من دارم!...

یه چشمش رو باز کرد و با خونسردی گفت:

- داد نزن!... الان همه رو بیدار میکنی!... پتو و بالش کف اتاق هست!... بگیر بخواب!

با همون لحن قبلیم اما با صدای بلند تری گفتم:

- خدا خفت کنه!...

به سمت در اتاق رفتم... با عصبانیت از اتاق بیرون اومدم... عصابم خیلی خورد بود... به کجا میری گفتن نگار توجه

نکردم!... این یکی دیگه خارج از تحملم بود!...

نفهمیدم چقدر راه رفتم ولی وقتی به خودم اومدم که جلوی استخر آبی رنگ ته باغ ایستاده بودم... نفس عمیقی

کشیدم... هیچ موقع توی این استخر عمیق شنا نکرده بودم!... شنا بلد نبودم... اونم توی پر عمق!... کلا به استعداد های

درخشانم می بالیدم!... نه رانندگی بلد بودم نه شنا!... نابغه ای بودم واسه خودم!..

روی کاشی های سفید رنگ کنار استخر نشستم و زانو هام رو توی شکمم کشیدم و به آب استخر چشم

دوختم... چطور توی این مدت نگار مزخرف رو تحمل کنم؟!... خداییش نمیتونم تحملش کنم!... وقتی به خاطر

وجودش نمیتونم بخوابم دیگه مشخصه چه بدبختی دارم!

یه اخلاق بدرد بخوری نداره که!... هر دقیقه این آرشام رو میکشونه وسط بحثا مون... من نمیدونم این آرشام چی داره

که نگار دست از سرش بر نمیداره!... نگار دختری نیست که عشق و عاشقی براش مهم باشه!... من میدونم چه آدم

هوس بازیه!...

- چرا اینجا نشستنی!؟

تکونی خوردم و از فکر بیرون اومدم... سرم رو چرخوندم و نگاهم به آرشام افتاد... چشمش غرق خواب بود... گفتم:

- چرا نخوابیدی!؟

- چون دوتا سگ و گربه داشتن به هم میپیریدن!

با شک گفتم::

- منظور!؟

کنارم نشستم... فاصله پهلوش تا پهلوام به اندازه دو بند انگشت بود... ولی... هیچ احساس خاصی از این نزدیکی بهم

دست نداد!... ای خدا اگه پارسا بود!... الان قلبم از توی حلقم پمپاژ میکرد!...

- حواست کجاست!؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- تو... نگار رو دوست داری!؟

خودم از سوالم تعجب کردم چه برسه به آرشام!... زمزمه کرد:

- من نه...ولی اون رو نمیدونم!
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- اون دوستت داره!
خنده ای کرد...خنده اش بیشتر شبیه پوزخند بود...گفتم:
- به چی میخندی تو؟!
- نگار...دنبال ارثیه که به من میرسه!...واسه همینه که نشون میده منو دوست داره!
تعجبم رو نمیتونستم مخفی کنم!...با بهت گفتم:
- کدوم ارث؟!
نفس عمیقی کشید و گفت:
- تموم باغ های اصفهان و کارخونه بابا، به من میرسه!
با خنگی گفتم:
- پس راشین چی؟!
- بابا واسه اونم فکر کرده...فقط تا جایی که میدونم تموم باغ های اصفهان و کارخونه، به من میرسه!
تقریباً دلیل تعصب نگار رو روی آرشام فهمیده بودم!...ولی هنوز قانع نشده بودم!...این فقط یه احتمال بود!...با طعنه
گفتم:
- یه خدا نکنه به عمو بگی بد نیستا...بی چاره عمو چه پسر بی تربیتی داره!
خندیدم...منم با تاسف سرم رو به چپ و راست تکون دادم...یهو گفتم:
- عه...نفس...اونجا رو نگاه....
و با انگشت اشاره اش بالای درخت کاج رو نشون داد...بلافاصله با ترس رد اشاره اش رو دنبال کردم...هیچی روی
درخت به اون بزرگی نبود!...با غیض برگشتم و گفتم:
- اونجا که چیزی ن...
با افتادن سر آرشام روی شونه ام حرف توی دهنم ماسید...دستام خیس عرق شد...با بهت گفتم:
- هوی...آرشام...چت شد؟!
نگاهی بهش انداختم...خواب خواب بود!...با پروئی سرش رو روی شونه ام گذاشته بود و خوابیده بود...حس بدی
بهم دست داد...دوست نداشتم کسی به جز پارسا سرش رو روی شونه م باشه!...دلیل این حس رو نمیدونستم!...فقط این
رو میدونستم که انگار کسی توی گوشم میگفت: این شونه جای سر پارسا نه هیچ کس دیگه!...دستم رو نزدیک
سر آرشام کردم و گفتم:
- اوهوی...پاشو برو تو اتاقت بخواب...
جوابی نداد...لبم رو گاز گرفتم...گفتم:
- ببین...اگه...اگه پانشی بری پرتت میکنم تو استخر ها!...
بازم جواب نداد...تحمل نداشتم بیشتر از این سرش رو روی شونه ام باشه...دستم رو پشت کمرش گذاشتم و گفتم:
- الان پرتت میکنم!
بازم جواب نداد...خواب بود!...چه زود روی شونه ام خوابش برده بود و من چه عذابی میکشیدم!...

قبل از اینکه جلوی خودم رو بگیرم دستم رو که پشت کمر آرشام بود رو فشار دادم و با تمام قدرت به جلو هلش دادم... در عرض سه ثانیه آرشام خیلی شیک پرت شد تو استخر!

با دیدن قیافه اش پقی زدم زیر خنده... روی آب مونده بود و مته مگس که روی چایی افتاده باشه، دست و پا میزد!... او مد لبه استخر و با عصبانیت گفت:

- این چه کاری بود؟!... نمیگی من سرما بخورم تو این هوا؟!
شکلکی براش در آوردم و گفتم:

- اییییی... چقدر بچه ی لوسی هستی!... سرما هم بخوری!... تقصیر خودت بود که...
ادامه حرفم رو ندادم و آرشام با خونسردی نگاهم کرد... یعنی میخواست بگه من اون موقع خواب بودم اصلا متوجه نشدم سرم رو گذاشتم رو شونت!.. برو برو مودی!...

- تقصیر من بود که چی؟!
به قیافه اش نگاه کردم... موهای خیسش روی پیشونیش رو گرفته بود و چشمای سرخش به خاطر شنا و خواب آلودگی بدجور سرخ شده بود! نفس عمیقی کشیدم و با لحن تندی گفتم:

- اصلا همه چی تقصیر توئه!... تقصیر توئه که نگار عاشق چش و چالت شده و این وسط من باید عذابش رو بکشم! با شک نگاهم کرد و گفت:

- برای چی باید تو عذابش رو بکشی؟!... نکنه؟
یهو با خوشحالی نگاهم کرد... نمیدونم از حرفم چی برداشت که این جور ذوق مرگ شد... از جام بلند شدم و گفتم:

- مگه تو داشنگاه نداری؟!.. پاشو برو بخواب!
و به سمت خونه به راه افتادم... اصلا هم به آرشام بیچاره محل ندادم که ممکنه تو این هوا سرما بخوره!... به من چه!... تقصیر خودش بود!

به سمت اتاقم رفتم... در اتاق رو باز کردم... نگار چه راحت گرفته بود روی تختم خوابیده بود... آهی کشیدم... حالا من روی اینا بخوابم?!
مشکلی با روی زمین خوابیدن نداشتم!... دیگه انقدر سوسول و افاده ای نبودم مثل این نگار!... ولی خب... چون نگار جای من رو تصاحب کرده بود و بهم دستور داده بود روی زمین بخواب نمیخواستم روی زمین بخوابم... آهی کشیدم... چاره چیه؟!.. کجا برم کپه ام رو بذارم?!
روی تشک دراز کشیدم... نگاهی به ساعت انداختم... 3 و نیم شب بود... خاک به سرم فردا کلاس داشتم و هنوز بیدار بودم!... گوشیم رو کنارم گذاشتم و ساعتش رو برای صبح تنظیم کردم...
زیر پتو خزیدم و سعی کردم بخوابم... هر چند اصلا خوابم نمیبرد!

با صدای ساعت گوشیم بیدار شدم... خواستم دوباره بخوابم... فقط دو دقیقه... برای دو دقیقه پلک هام رو روی هم گذاشتم و خواستم بخوابم که با صدای نگار خواب به کل از سرم پرید:

- این بار دومه ساعتت زنگ میخوره... نکنه میخوای استادت کلاس راحت نده؟!

استاد؟!...کدوم استاد؟!...اصلا امروز با کی کلاس داشتم؟!...با به یاد آوردن استاد نجومی سخت گیر ترین استادم یهو روی جام نشستم...نگاهم به نگار افتاد که داشت توی آینه آرایش میکرد...دستی به موهام کشیدم و گفتم:

- مگه تو هم کلاس داری؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- آره...با چی میری دانشگاه؟

با لحن مسخره ای گفتم:

- پا!

از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- مسخره...منظورم اینه که با چه وسیله ای میری؟

با همون لحن قبلیم گفتم:

- خط یازده!

و به پاهام که زیر پتو بودن اشاره کردم...با حرص گفتم:

- بمیری با این جواب دادنت!

از جام بلد شدم و گفتم:

- خودت بمیری...من تا حلوا تورو نخورم دار فانی رو بای بای نمیکنم!...

به قیافه سرخ شده اش محل ندامت و از اتاق بیرون اومدم و به سمت دستشویی به راه افتادم...خوشم میومد حال این

نگار رو میگرفتم!...اصلا آرامش میداد به هم!

کیفم روی دوشم گذاشتم و به قدم هام سرعت دادم...خدا خفت کنه نگار که به خاطر تو انقدر دیر سر کلاس

میرسم!....

بعد از اینکه از دستشویی اومدم نگار پیله کرد که باید من رو هم برسونی!...حالا انگار من با لامبور گینی میرم و میام

که خودش رو میچسبونه بهم!...عجب گیری کردما!...

خلاصه بهش گفتم که من با ماشین دوستم میرم و میام و همیشه تو هم باشی!...با پروئی میگه اگه با پرمیس میری و

میای که من توی کوه باهاش دوست شدم و مشکلی ندارم!....

انقدر این مانتو هاشو برانداز کرد و این مقنعه اش رو با این مانتوش ست کرد که کلی وقت رو هدر داد!...البته شاید

به این خاطر خونسرد بوده که کلاسش 8 ونیم شروع میشده نه مثل من بدبخت که راس 8 باید کلاس باشم!

بالاخره موفق شد وبال گردن منو پرمیس بشه و باهامون بیاد...تا پرمیس رسوندش دانشگاه یکمی دیر شد و علاف

شدیم!

- میگم امروز استاد هردومون رو راه نمیده!

نگاهی به پرمیس انداختم و همونجور که از پله ها بالا میرفتم گفتم:

- په نه په...میگه خیلی ممنون که دیر کردین!...بفرمایین بشینین!

به سمت کلاس رفتیم...هر دو ایستادیم پشت در و نفس عمیقی کشیدیم...پیچ وارجفتم:

- تو در بزنی!

اخمی کرد و مثل خودم صداش رو پایین آورد و گفت:

- غلط کردی...خودت در بزنی!

پا بلندی کردم و از توی دریچه شیشه ای بالای در به داخل کلاس نگاه کردم...خیلی زور میزدم فقط ابرو هام به شیشه میرسید ولی همینم خیلی بود!...نگاهی به داخل کلاس انداختم..به به رسما شوت شدید بیرون!...با حس درد گرفتن پنجه های پام درست ایستادم و نگاهی به ساعت انداختم...8 و ربع بود!...ربع ساعت تاخیر کم چیزی نبود!...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه من در میزنم ولی اگه چیزی گفت پای تو ها!...

سروش رو تکون داد و من تقه ای به در زدم...در باز شد و نگاهم رو به استاد دوختم...آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- سلام!...

پرمیس هم با صدای پایینی سلام کرد...استاد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- ربع ساعت تاخیر...بفرمایید خانوما!

اصلا خوشم نیومد پشت در بایستم و به استاد خواهش تمنا کنم که تورو خدا بذار پیام داخل!....

- استاد ترو خدا این دفعه رو ببخشید...توی این ترم بار اولمونه دیر میکنیم!...

استاد نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به پرمیس انداخت و گفت:

- بار اولتونه!

بار اولمونه؟!...واقعا بار اولمون بود دیر میکردیم؟!...الله اعلم!..من که چیزی یادم نمیداد!....

- استاد خواهش میکنم!

نگاهی به پرمیس انداختم...همچین با مظلومیت به استاد نگاه میکرد که دل منم برایش کباب شده بود!...

- بیاین داخل...این بار رو میبخشم!...ولی اگه تکرار بشه...

و حرفش رو ادامه نداد و منو پرمیس داخل شدید...خداروشکر به خاطر مظلومیت پرمیس قضیه ختم به خیر شد!

کلید رو توی در چرخوندم...بالاخره کلاسام تموم شد...کلید رو توی در چرخوندم و وارد حیاط شدم...داشتم به

سمت ساختمون میرفتم که یه صداهایی به گوشم رسید...

احتمالا جن ها دارن توی درخت ها با هم اختلاط میکنن!...

- واقعا که خیلی بی شرمی!

با شنیدن صدای تقریبا بلند نگار بی حرکت سرجام ایستادم...بازم دعوا با نوید؟!..این بار اگه دست رو داداش بی

عرضه ام بلند کنه چش و چالش رو درمیارم دختره ایکیبری!...به سمت صدا رفتم...

نگاهم به نگار و نوید افتاد...با تعجب بهشون نگاه کردم...صدای نوید بود:

- من بی شرمم یا تو که هر دقیقه به آرشام میچسبی!؟

خودم رو عقب تر کشیدم...نه نه نباید میفهمیدن من دارم گوش میدم!...پشت تنه درخت ایستادم....

به قیافه سرخ شده از عصبانیت نوید خیره شدم... اوه اوه نوید غیرتی میشود!... صدای جیغ جیغ نگار بلند شد:
- به تو چه ربطی داره؟!... مگه تو کی هستی؟!

گوشام رو تیز کردم تا ببینم نوید چی میگه!... ولی صدای نوید بالا تر رفته بود و نیازی نبود گوشام رو تیز کنم:
- د آخه تو یه ذره غرور نداری؟!... چرا وقتی آرشام نگاهت نمیکنه انقدر بهش میچسبی؟!

صدای نگار هم بالا رفت و گفت:

- به تو هیچ ربطی نداره!... تو هیچ کس نیستی که بخوای برای من غیرتی شی!... تو برای من هیچ کس نیستی!
نوید با صدای بلند تری داد زد:

- خفه شوووو!

یا بسم الله... اینجور که این داد زد مطمئنم صداش تا ساختمون خونه هم رسیده... آخه اینجا هم جای

دعواست؟!... نگاهم روشن بود و اصلا تکون نمیخورد!

هردوشون ساکت شدن... نوید از نگار فاصله گرفت و با کلافگی چنگی به موهایش زد... ای بابا... اینجا چه خبره؟!... خب
اینا چشونه؟!...

با شنیدن صدای آهنگ "پلنگ صورتی" نگاه هردوشون دور و بر رو پائید... ای خاک بر سر من که توی همچین مواقع
گوشیم رو سایلنت نمیذارم!...

خودم رو عقب تر کشیدم از شون فاصله گرفتم... صدای زنگ خوری گوشیم که پلنگ صورتی بود، خیلی رو مخم
بود!...

گوشیم رو از توی کیف پر از خرت و پرتم بیرون کشیدم... اسم پرمیس روی صفحه گوشیم بود... اوووووف اینم وقت
گیر آوده وسط کار آگاه بازی من؟!...

تا خواستم جواب بدم قطع شد... ای درد بگیری پرمیس... برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم... با دیدن نوید که
داشت بهم نزدیک میشد همین بلند گفتم و بهش خیره شدم... اصلا حواسش به من نبود ولی از اونجایی که من
شانس ندارم سرش رو بالا آورد و نگاهش بهم افتاد...

دوباره صدای پلنگ صورتی بلند شد و هرچی بود بار پرمیس کردم... نوید نزدیک تر شد و من لبخند تصنعی زدم و
گفتم:

- سلام... من تازه اومدم...

نزدیک تر اومدم... تقریباً بهم رسیده بود، گفت:

- سلام... کی رسیدی؟!... چه بی سر صدا!

والا اونجوری که تو داد زدی معلوم صدای هیچکس رو نمیشنوی!... گفتم:

- خب... دیگه...

سرش رو تکون داد و با کلافگی و بی حوصلگی گفت:

- مامان اینا نیستن...

با تعجب گفتم:

- کجان؟!...

- دوست بابا سخته کرده بود رفتن عیادتش....

و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه به سمت پارکینگ رفت.... صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... اس ام اس از طرف پرمیس بود.... خواستم بخونمش که نگاهم به نگار افتاد.... با عصبانیت بهم خیره شده بود!...

یا بسم الله این چشه... جلوتر اومد و من با تعجب بهش نگاه کردم.... بهم رسید و گفت:

- امروز من از اینجا میرم.... همینو میخواستی؟!

با تعجب به نگار نگاه کردم و گفتم:

- چی؟! ...

نفس عصبی ای کشید و گفت:

- بین یا به این داداشت میگی توی کارای من دخالت نکنه یا من از این خونه میرم!

با خونسردی شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب برو!...

خواستم از جفتش رد بشم که بازوم رو گرفت و مجبور شدم بایستم.... با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم:

- بازوم رو ول کن.... چیکار داری؟!

بازوم رو ول کرد و با چشمای تنگ شده گفت:

- تو بهش گفتی تا بیاد به من گیر بده؟

با کلافگی گفتم:

- به کی گفتم بیاد به تو گیر بده؟!

- به نوید.... تو بهش گفتی بیاد واسه من غیرتی بازی دربیاره تا منم از اینجا برم؟!

دیگه آمپر چسبوندم... به چه حقی ماست میخورد دوغ میخورد منو توش میدید؟!... اصلا مسائل نگار و نوید به من چه ربطی داره؟!..

من فقط به خاطر کج سلیقگی نوید حرص میخورم همین!... توی چشماش خیره شدم و گفتم:

- من توی روی خودت بهت میگم نمیتونم تحملت کنم!... به نظرت من انقدر بی کارم تا با همچین نقشه های احمقانه

ای تورو از اینجا بیرون کنم؟!

نگاه خیره اش رو به چشمام دوخت و گفت:

- نمیدونم.... وجود من مانع این میشه که با آرشام باشی.... چون میدونی آرشام عاشق منه و حضورم باعث حرص

خوردنت میشه... واسه همین این نقشه دوست داشتن رو با نوید ریختی!

دستم رو با عصبانیت مشت کردم... دلم میخواست همین مشتتم رو بکوبونم توی دهنش!... آخه آدم تا چه حد میتونه

سبک عقل باشه؟!

- چیه?... رفتی تو فکر?...

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- تو.... کجا صحنه عاشقانه از من و آرشام دیدی که انقدر من رو میندی به ریش آرشام؟!

- همون شب... کنار استخر... خودم دیدم آرشام چطور سرش رو گذاشته بود رو شونه ات!... مشخصه تو داری آرشام رو از من میدزدی!

خواستم حرفی بزنم که دیدم رد نگاه نگار تغییر کرد و به یه جایی خیره شد و حرفی نزد... رد نگاهش رو دنبال کردم و برگشتم و با دیدن آرشام چشمم گرد شد....

اولین بار بود آرشام رو اینجوری میدیدم... مضطرب بود و چشماش دودو میزد... نگار با لحن لوسی که چندشم میشد گفت:

- آرشامی...
 آرشام بی توجه بهش گفت:

- امممم... چیزه... نوید... توی خونه نبود... گفتم شاید اومده توی باغ...
 نگار از کنارم رد شد و به آرشام رسید و گفت:
 - رفت سمت پارکینگ... کارش داری!؟
 متوجه نگاه سنگین آرشام شدم... برای اینکه بیشتر از این جلوی نگار سوژه نشم گفتم:
 - من تازه اومدم... ولی... نوید رو دیدم رفت سمت پارکینگ...
 سرش رو تکون داد و به سمت پارکینگ رفت... دوباره منو نگار تنها شدید... از کنارش گذشتم و به سمت ساختمون به راه افتادم...

در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم... پوفی کردم... عجب گیری کردم!... داشتم زندگی مو میکردم!... ای خدا... دوباره صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... ای بابا این پرمیسم وقت گیر آورده ها!
 کیفم رو برداشتم و از توش گوشیم رو در آوردم... اس رو باز کردم:
 - چرا جواب نمیدی؟... به دیار باقی شتافتی؟
 اینم از رفیق من!... نه خدا نکنه ای نه کوفتی نه زهرماری نه سلامی!... اس قبلی رو باز کردم:
 - سلام آجی... چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟... نگران شدم...
 نه مثل اینکه نباید غیبت میکردم!... خب لابد اینجا عصابش آروم بوده من جواب ندادم خط خطی شده!... به سمت در اتاق رفتم و قفلش کردم... از توی کمد لباس های راحتیم رو در آوردم و لباس هام رو عوض کردم...
 قفل در رو باز کردم... حوصله نداشتم به نگار بهونه بدم که تو چرا وجود چمدون من در رو قفل کردی و از این چرت و پرت ها!
 گوشیم رو برداشتم و نشستم رو تخت... دختره بی شعور حتی تخت رو مرتب نکرده!... چقدر آدم بی ادبیه این نگار!... گوشه رو روی پاتختی گذاشتم و مشغول تمیز کردن رو تختی شدم...
 پتو بالش هم به لطف وجود آدم مرتب و با ادبی مثل نگار هنوز وسط اتاق پهن بود!... پتو و بالش رو هم جمع کردم و گذاشتم گوشه اتاق و دوباره نشستم روی تخت... همون موقع نگار اومد داخل اتاق و نگاهی به اتاق انداخت و گفت:
 - آفرین... میبینم که تو خدمتکاری هم خیلی ماهری!
 بدون اینکه به چهره اش نگاه کنم گفتم:
 - از نظر من آدمایی که توی محیط شلخته و کثیف زندگی میکنن بی شخصیت ترین آدم هان!

الان خودم رو هم خیلی شیک فحش دادم!... چون قبل از اومدن نگار توی اتاقم شتر با بارش که چه عرض کنم؟.. شتر با کاروانش گم میشد!....

- من دارم میرم خونه دوستم....

نگاهی به ساعت انداختم... 4 بعد از ظهر بود... گفتم:

- خب به من چه!

نفس کلافه ای کشید و گفت:

- گفتم اگه دایی اینا گفتن کجام بگی خونه دوستت... شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- به من چه؟!... نکنه فکر کردی منم مثل خودت همش توی کارات سرک میکشم؟! برو بابا ای زمزمه کرد و ایستاد جلوی آینه و رژ لب نارنجی جیغش رو روی لباش کشید... هنوز لباسایی که برای دانشگاه پوشیده بود تنش بود و مشخص بود تازه از دانشگاه برگشته... مانتو قهوه ایش رو با مانتو خردلی و تنگی عوض کرد روسری ساتن ابر و بادی که همه رنگی بود رو سرش انداخت و دوباره توی آینه ایستاد... ای وای چقدر به خودش نگاه میکنه؟! جواب اس ام اس پرمیس رو دادم و زیرچشمی به نگار نگاه کردم... داشت خط چشم میکشید و تموم حواس و تمرکزش رو به کار گرفته بود تا دستش نلرزه!... نگاهم به کلیپس کوچولویی مشکی که پایین میز توالت افتاده بود، افتاد و لبخند خبیثی زدم و یهو داد زدم:

- ای وای!... سوسک!... وای!... سووووووسک!

نگار به شدت تکون خورد و قلم خط چشم از دستش افتاد و به خاطر همینم گوشه چشمش یه خط زخیم از خط چشم جا موند....

به همه جا نگاه کرد و با قیافه ترسونی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت:

- کو؟!... کجاس؟!... کجاس این سوسک مرض گرفته؟! گوشه رو گذاشتم رو تخت و با نقش بازی کردن به میز توالت نزدیک شدم و درحالی از خنده پکیده بودم نگاهی به کلیپس مشکی انداختم و گفتم:

- عه... اینکه کلیپسه... من فکر کردم سوسکه!

نگار با عصبانیت نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- خدا شفا بده هر چی روانی هست!

کلیپس رو برداشتم و همونجور که روی میز پرت میکردم گفتم:

- عجیبه... تاحالا ندیدم کسی در حق خودش دعای خیر کنه!

برگشت جلوی آینه ایستاد و خواست چیزی بگه که با دیدن خطی که گوشه چشمش مونده بود و شبیه خون آشاما شده بود هنی بلندی گفت و با حرص بهم نگاه کرد و گفت:

- الهی بمیری که نمیتونی کلیپس رو از سوسک تشخیص بدی!

با عصبانیت گفتم:

- برو ببینم... خودت بمیری!... آگه من بلد نبودم تشخیص بدم ولی اودم بکشمش!... نه مثل تو که سکنه ناقص رو رد کردی!

چیزی نگفت چون مشغول پاک کردن خط چشمش بود... صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... از طرف پرمیس بود... اس رو باز کردم:

- راستی امروز میای بریم خرید؟

زود تایپ کردم:

- نمیدونم... خودم حوصله ندارم... حالا بهت خبر میدم... ساعت چند میری؟

ارسال کردم و منتظر موندم... حوصله بیرون رو نداشتم ولی خب تنهایی حوصلم سر میرفت... نمیدونم چرا مامان اینا

نمیومدن!... خب یه عیادت چقدر طول میکشه مگه؟!... اس ام اس دیگه ای از پرمیس اومد:

- من سلیقه تورو قبول دارم باید بیای... ساعت 5 نیم میرم... بیا خونه مون از اونجا بریم...

سریع تایپ کردم:

- غلط کردی... باید بیای دنبالم من اینجوری نیام!...

یه شکلک زبون دراز هم برایش فرستادم... جوابش که اومد سریع خوندم:

- اذیت نکن دیگه... بیا اینجا از اینجا میریم بیرون... آفرین نفس...

یه شکلک ناراحت هم گذاشته بود... دلم سوخت... چه کنم دیگه... دل سوزم!... واسش نوشتم:

- اوکی... تا نیم ساعت دیگه میام...

و ارسال کردم... نگاهم به نگار افتاد... هنوز توی آینه بود ساعت 4 ونیم بود... بعد از اینکه خوب به خودش نگاه کرد

گفت:

- یه زنگ میزنی به آژانس؟

از توی کیفم کارت تبلیغاتی آژانس نزدیک خونه مون رو برداشتم و همونجور که به نگار میدادم گفتم:

- خودت زنگ بزنی...

کارت رو گرفت و گفت:

- اشتراکتون چیه؟

بالحن مسخره ای گفتم:

- معمولا میگن اشتراکتون چنده نه اشتراکتون چیه!... ادبیاییت منو کشته!

کیفش رو روی شونه اش انداخت و گفت:

- خیلی خب بابا... اشتراکتون چنده؟

روی تخت نشستم و گفتم:

- پونصد و چهل و دو...

گوشیش رو از توی کیفش درآورد و مشغول شماره گیری شد... وقتی گوشی رو قطع کرد کارت رو بهم داد و از توی

اتاق بیرون رفت... آخیش... اکسیژن... نفس عمیق!... آرامش!... راحت شدم... عصبام خورد شده بود از دستش... از

اتاق بیرون اومدم تا به سر و گوشی آب بدم...نوید و آرشام نشستند بودن پای تی وی...ولی نوید بیچاره اصلا توی این دنیا نبود!...برای اینکه یکم از این حال و هوا بیرون بیاد گفتم:
- نوید....

نوید نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بله؟

لبخندی زدم و گفتم:

- چیزه...منو میرسونی خونه پر میس اینا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- حوصله رانندگی رو ندارم...

با ناراحتی گفتم:

- پس من چیکار کنم!؟

از جاش بلند شد و با کلافگی گفت:

- من چه بدونم؟...با آژانس برو...

تا اینو گفت آرشام از جاش بلند شد و گفت:

- من میرسونمت....

با شنیدن این حرف از آرشام گفتم:

- نه...خودم میرم...

با تحکم عجیبی که تاحالا ازش ندیده بودم گفتم:

- خودم میرسونمت...سر ظهره لازم نیست با آژانس بری!

چیزی نگفتم درحالی که سر از جمله آخریش درنمیآوردم...سر ظهره کجا بود بابا!...الان عصره!...عجب خروس بی

محلی این آرشام!

نوید از توی جیبش سویچ ماشینش رو به آرشام داد و گفت:

- فقط نرنی ماشینو درب و داغون کنی!..

آرشام سویچ رو گرفت و چیزی نگفت...نوید از کنارم گذشت و به سمت پله ها رفت...آرشام نگاهی به من که عین

بز وسط هال ایستاده بودم نگاه کرد و گفت:

- چرا ایستادی!؟...برو آماده شو!

تکونی خوردم و به سمت پله ها به راه افتادم...

وارد اتاقم شدم...خب...حالا من چی بپوشم!؟...یه جین چسبون ولی زخیم مشکی از توی کمدم درآوردم و پوشیدم...خواستم یه مانتو بپوشم و روش یه شال بافت بذارم ولی خب ممکنه تا شب توی بازار بمونیم...آذرماه هم داشت تموم میشد و هوا به داشت سرد تر میشد...آدم سرمایی نبودم ولی خب سرما خوردگی خبر نمیکنه!... مانتو بافت مشکیم رو با شال سفید مشکی جنس پاییزی ست کردم...موهام رو برس کشیدم که اگه خونه پر میس اینا شالم رو درآوردم با دیدن جنگل آمازون توی سرم سکنه نکنه بدبخت!...

موهام رو بالای سرم ساده دم اسبی بستم...مانتو بافتم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم...گوشیم رو توی کیفم انداختم...توی آینه نگاهی به خودم انداختم...

خب خب چه خوشم شدم!...ولی قیافم باز شبیه روح شده بود!...به سمت میز توالت خم شدم و رژ صورتی و کم رنگی روی لبام کشیدم...بعد از این که ساعت بند سفیدم رو بستم یه دوش اتکلن گرفتم و خواستم از اتاق بیرون برم که دیدم جوراب پام نیست!...برگشتم و جوراب سفید رنگم رو پام کردم...به ساعت نگاه کردم...ساعت پنج شده بود...

خب خب همین الانشم کلی دیر شده پرمیس منو میکشه!...چراغ رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم...از پله ها سرازیر شدم...آرشام لباس هاش رو عوض کرده بود و جلوی در ایستاده بود منتظر من...با دیدنم گفت:
- چقدر دیر آماده میشی....

محلش نداشتیم و کفش های آل استارم رو از توی جا کفشی درآوردم و روی دوتا پله بلند پایین در خونه نشستم و مشغول بستن بند های کفشام شدم...تموم نمیشدن که!...کفش پای راستم رو پوشیدم و خواستم بندای کفش پای چپم رو ببندم که دیدم بند های بدجور پیچیدن و اصلا سردر نمیآوردن چی به چیه؟ با تعجب به کفشم نگاه کردم که آرشام اومد نزدیکم و جلوی پام روی پله پایین زانو زد و گفت:

- تو که بلد نیستی چجور کفش کتونی بپوشی چرا میخوری؟

و مشغول ور رفتن به بند های کفش پای چپم شدم...با تعجب بهش که جلوی پام زانو زده بود نگاه کردم...بدون اینکه بهم نگاه کنه یا چیزی بگه بند سفید رنگ کفشم رو پیچوند و به حالت پاپیون گره زد و از جاش بلند شد...به محض اینکه آرشام ایستاد منم ایستادم و با لحن خجلی که از خودم بعید میدونستم گفتم:

- مرسی....

چیزی نگفت و به سمت پارکینگ رفت...منم شونه ای بالا انداختم و دنبالش به سمت پارکینگ رفتم...در سمت راننده رو باز کردم و سوار ماشین شدم...آرشام آدرس رو پرسید و منم آدرس رو بهش دادم و حرکت کردم...تازه از خونه خارج شده بودیم که زنگ زدیم به گوشی مامان و بهش اطلاع دادم که با پرمیس دارم میرم بازار....

توی طول راه هر دو مون ساکت بودیم...یاد روزی که برای دانشگاه رفتن بیدارش کردم افتادم و خنده م گرفت...یه لبخند محو زدم که آرشام گفت:

- به چی میخندی؟

چه قدر دقت میکنه!...حواست به جلوت باشه چشم و چالمون رو درنیاری!...نگاهم رو به جلوم دوختم و با صداقت گفتم:

- یاد روزی افتادم که برای دانشگاه دیرم شده بود و بیدارت کردم!...

سرش رو تکون داد و گفت:

- آها...چه خوب شد تو خواب موندی و دیرت شد!...وگرنه منم به کارهام نمیرسیدم...

چون منظوری توی لحنش ندیدم جوابی بهش ندادم...خب حالا یه بار راننده من شده بذار باهش خوب باشم!...اولین بار بود توی تمام عمرم بدون کل کل و دعوا با آرشام حرف میزدیم!...عجیب بود!...نزدیک خونه پرمیس اینا شدیم...آرشام گفت:

- در مورد... حرفایی که توی باغ....
 پریدم وسط حرفش و گفتم:
 - امیدوارم حرفای نگار رو به منظور نگیری!...اون مشکل روانی داره واسه خودش چرت و پرت میگه!
 جلوی در قهوه ای رنگ خونه پرمیس اینا نگه داشت و گفت:
 - نه من منظورم با نگار نبود...منظورم با اون شب کنار استخر بود...حرفایی که بهت زدم رو نمیخوام نگار یا هیچکس
 دیگه بدونه!
 نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد...الان آرشام فکر میکنه من چقدر توی کف حرفای نگارم!...در ماشین رو باز
 کردم و گفتم:
 - باشه...مطمئن باش...
 چیزی نگفت و منم با لحن زمزمه مانندی گفتم:
 - مرسی که رسوندیم...خدا حافظ.....
 خواهش میکنمی گفت و حرکت کرد و رفت....به سنگ ریزه جلوی پام ضربه محکمی زدم و شوتش کردم....به سمت
 آیفون خونه پرمیس اینا رفتم و دکمه زنگ رو فشردم....چند لحظه بعد در با تیکی باز شد و رفتم داخل....
 از حیاط با صفاشون گذشتم و رسیدم به در ورودی....حیاطشون رو خیلی خوشمیل بود و دوستش داشتم!...در ورودی
 باز بود و پرمیس ایستاده بود جلوی در...جلو رفتم و گفتم:
 - سلام...خوبی؟
 باهم دست دادیم و گفت:
 - چرا انقدر دیر کردی؟..ساعت 5 و نیمه!...
 نگاهی به سرتاپاش کردم و گفتم:
 - تو که آماده نیستی!
 همونجور که دستم رو به داخل خونه میکشید گفت:
 - آخه فکر کردم نمیای....
 خواستم چیزی بگم که نگاهم به خاله مهتاب افتاد و مشغول احوال پرسی و خوش و بش شدیم....خاله مهتاب داشت
 احوال مامان اینا رو میپرسید که پرمیس گفت:
 - مامان....من میرم آماده شم....
 خاله مهتاب با لحن شماتت باری گفت:
 - پری....دوستت تازه رسیده بذار گلوش رو تر کنه....
 خندیدم....نه به این مادر با کمالات نه به این دختر....هی هیچی نگم بهتره...پرمیس خندید و گفت:
 - اووووو...من و نفس که باهم این حرفا رو نداریم!...
 و به سمت اتاقش به راه افتاد....لبخندی زدم و گفتم:
 - اشکال نداره خاله....پرمیس میخواد به جاش منو کافی شاپ دعوت کنه!...
 خاله مهتاب خندید و سرش رو تکون داد و گفت:
 - از این پری خسیس این کارا بر نیاد....

به مبلای راحتی توی هال اشاره کرد و گفت:

- بشین دخترم... پری هم الان میاد....

تشکری کردم روی مبل تک نفره نشستم... خاله مهتاب همیشه پرمیس رو "پری" صدا میکرد... مگه توی جشن ها و مراسم...

خاله به سمت آشپزخونه به راه افتاد و من تنها موندم... نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم... خونه شون با اینکه

ویلائی بود ولی کوچیک تر از خونه ما بود و دکوراسیون آبی فیروزه ایش خیلی آرامش بخش بود....

البته خاله مهتاب هر سال دکوراسیون خونه رو عوض میکرد و همین وجه تفاوتش با مامان بود... یه هیجان خاص

داشتم... اینجا خونه ای بود که پارسا شب و روزش رو میگذروند... ولی خودش نیست... کجا بود الله و اعلم!

اووووف این پرمیس کجا مونده؟!... خو یه مانتو و یه شلواره پیوش بیا... خفم کردی!... خاله مهتاب با دوتا لیوان شربت نارنجی رنگ اومد و گفت:

- بفرما عزیزم... من نمیدونم این پری به کی رفته انقدر بی ادبه!

خندیدم و با تشکر لیوان شربت رو از توی سینی برداشتم... همون موقع پرمیس اومد و گفت:

- من بی ادبم!؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- یه نه من!...

لیوان شربت رو از توی دستم گرفت و همونجور که یه قلوپ میخورد گفت:

- این برای من!...

خاله مهتاب به صورت نمایشی چنگی به صورتش زد و با چشمای گرد شده گفت:

- پری... خجالت بکش...

پرمیس شربت رو خواست بخوره که سریع گفتم:

- اگه خوردی باید منو آیس پک مهمون کنی!

ولی پرمیس قبل از اینکه جلوی خودش رو بگیره لیوان رو به لباس نزدیک کرد و شربت رو خورد!... خاله مهتاب

اشاره ای به اونیکی لیوانی که برای خودش آورده بود کرد رو به من گفت:

- بیا عزیزم... شما اینو بخور...

از جام بلند شدم و گفتم:

- نه خاله جون... انشالا وقتی برگشتیم... باید بریم دیره... این پرمیس کج سلیقه هم تا شب منو میچرخونه!

خاله خندید و بعد از خداحافظی از هال بیرون اومدیم... پرمیس داشت کفش هاش رو میپوشید که گفت:

- راستی ماشین ندارما!

ای بمیری... چرا بدون ماشین میخوای منو ببری بازار!... ای خدا!... با غیض گفتم:

- پس با چی بریم!؟

- خو ماشین پارسا مشکل داشت بردش تعمیر... حالا هم میخواست بره بیرون ماشین منو برده...

با ناراحتی گفتم:

- حالا کی میاد؟

کفش هاش رو پوشید و گفت:
- من چه بدونم... با آژانس میریم... شایدم اومدم...
صدای باز شدن در حیاط رو شنیدم و برگشتم... نگاهم به پارسا افتاد... تپش قلبم بالا رفت و احساس کردم دستام
خیس عرق شده... بازم دیدمش و من همچین شدم!...

پارسا جلوتر اومد و پرمیس هم نزدیکش شد و گفت:
- سلام... کی اومدی؟!
نگاهی به پرمیس انداخت و گفت:
- سلام... همین الان... میبینی که!...
به نظرم مضطرب و پریشون بود... به نظرم همین الانشم خیلی برای سلام علیک دیر شده بود... جلوتر رفتم و گفتم:
- سلام آقا پارسا... خوب هستید؟
نگاهش رو با یه حالت کلافگی ازم گرفت و خیلی سرد گفت:
- سلام نفس خانوم... خوش اومدین...
دلم گرفت... نه اینکه باهام گرم احوال پرسی نکرده بود... از اینکه طاقت اضطراب و پریشونیش رو
نداشتم!... نمیدونم چم شده بود!...
همینجور سر جام مثل مترسک ایستاده بودم که پرمیس روبه پارسا گفت:
- پارسا... ماداریم میریم بیرون خرید... ماشین رو لازم دارم...
پارسا سوییچ رو به پرمیس داد و گفت:
- خب این سوییچ ماشین... ولی یک ساعت دیگه ماشین رو لازم دارم...
پرمیس مشتت به بازوی پارسا زد و با لحن مسخره ای گفت:
- به نظرت خرید یک ساعته انجام میشه؟!
پارسا با کلافگی گفت:
- خب منم کار دارم... به ماشین هم نیاز دارم...
پرمیس با غیض گفت:
- ماشین خودمه ها... بدون اجازه خوب میبریش این ور اون ور!
پارسا سرش رو تکون داد و گفت:
- میگن از کیسه نو قرض نکن اگه کردی خرج نکن... حالا حکایت توئه!
پرمیس خواست یه چیزی بگه که مثل قاشق نشسته پریدم وسط بحث خواهر و برادر و گفتم:
- خب چطوره آقا پارسا مارو برسونن تا در پاساژ... بعد خودشون برن دنبال...
با دیدن قیافه پرمیس حرفم رو خوردم و که پرمیس دستاشو به هم کوبوند و گفت:
- راست میگه ها... پارسا... بیا مارو برسون!...
پارسا نگاهی به تپش کرد و با لحن شوخی که ته مایه های خستگی داشت گفت:
- به نظرت به من میاد راننده شوfer باشم!?

و لبخند محوی زد.... با دیدن لبخندش که توی اون حالت دیده بودم ذوق مرگ شدم و لبخند فراژ کوندی زدم... ولی نمیدونم این پارسا از لبخند من چی برداشت کرد و که اخمی کرد و گفت:

- خیلی خب... برید سوار شین...

پرمیس نزدیکم اومد و دستم رو کشید و گفت:

- بریم تا راضی شده!

با پرمیس از حیاط بیرون اومدیم و به سمت 206 پرمیس که بیرون پارک شده بود رفتیم.... در عقب رو باز کردم... با

اینکه دلم میخواست جلو بشینم ولی در دیزی بازه حیای گربه کجاس؟!...

عیبه!... زشته!... مردم چی میگن؟!... نشستم توی ماشین و پرمیس هم جلو نشست... چند لحظه بعد هم پارسا اومد و

سوار ماشین شد... از توی آینه نگاه مستقیمی بهم انداخت و خیلی معمولی گفت:

- ببخشید نفس خانوم... پشتم بهتونه....

خو میخوای راندگی کنی عجب اسکلی هستیا!... ولی خودم میدونستم از ادب و متانتشه!... لبخندی زدم و با مثل بچه

خنکا گفتم:

- خواهش میکنم گل پشت و رو....

تازه فهمیدم دارم چه کافی میدم که خنده مصنوعی کردم و گفتم:

- پشت گل باغ گل!

بعد از تموم شدن حرفم سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم... کلا تو حرف نزن میمیری نفس؟!!

پارسا چیزی نگفت... ولی سرش رو انداخت پایین و استارت زد... شایدم خنده اش گرفته و نخواسته من خنده اش

رو بینم!

ماشین رو حرکت داد... کلی ذوق مرگ شده بودم!... اولین بار بود انقدر به پارسا نزدیک بودم!... لبخند محوی روی

لب هام شکل گرفته بود که هرکاری میکردم نمیتونستم کنترلش کنم!...

- خب حالا میخواین کجا برین؟

من چیزی نگفتم... به اندازه کافی گاف داده بودم میترسیدم دوباره ضایع شم!... پرمیس که سکوت رو دید آدرس

پاساژ رو داد که همیشه باهم میرفتیم....

پارسا دوباره سکوت کرد و بعد از چند لحظه روبه پرمیس گفت:

- حالا چی میخوای بخری؟!... جشنی چیزی که در پیش نداریم....

پرمیس با صدای مبهوتی گفت:

- حالت خوبه؟!... مگه میشه برای خواستگاری داداشم خرید نکنم؟!!

پارسا با شنیدن این حرف یهو سرفه اش گرفت و گفت:

- میگم پول که همراهت داری؟!...

ولی من نشنیدم پرمیس چه جوابی به پارسا گفت... تپش قلبم به شدت بالا رفته بود... حس میکردم اگه پ

حرکت عرق رو روی پیشونیم حس کردم... خودم رو به پنجره نزدیک کردم و پنجره رو کمی پایین کشیدم... باد خنک و سرد آذر ماه به پیشونی عرق کرده ام خورد و در عرض چند ثانیه عرق پیشونیم رو خشک کرد... خوشبختانه پرمیس و پارسا در حال جر و بحث بودن و متوجه من که توی این سرما مثل منگل ها صورتم رو جلوی پنجره گرفتم، نشدن!

ولی نگاه سنگین پارسا رو از توی آینه حس میکردم....

برای اینکه یه وقت فکر نکنه خل وضعم دستم رو روی شاسی پنجره حرکت دادم و پنجره رو بالا دادم.... نیدونم چرا... من که با یه حرف خواستگاری انقدر بهم ریختم چه برسه بخوام عروسی پارسا رو بینم!... وای نه... خدانکنه!...

یاد پریشونی و کلافگی پارسا بعد از دیدنم افتادم.... یعنی ممکنه اونم با این خواستگاری مخالف باشه؟!... یعنی ممکنه منو دوست داشته باشه و به اجبار پدر مادرش میخواد بره خواستگاری؟!... شاید اونم منو دوست داره ولی غرورش اجازه اعتراف نمیده!...

پوزخند محوی زدم... مثل همه دخترا توی رمان ها و فیلم ها در حال فکر های دخترونه بودم!... با ایستادن ماشین تکونی خوردم و از فکر بیرون اومدم... نفس عمیقی کشیدم... نه باید ضایع بازی در میاوردم... الان پارسا فکر میکرد چه خبره!... ولی چه خبر بود؟!... نکنه خبریه و من خبر ندارم!!

- بفرمایین... رسیدیم....

تشکر زیرلبی کردم و از ماشین پیاده شدم... پرمیس ولی هنوز توی ماشین نشسته بود... چون هنوز در ماشین باز بود صدایشون رو میشنیدم... پرمیس بود که با سمجی گفت:

- پارسا... خو تو هم بامون بیا!

- آخه من برای چی باتون پیام؟!... هزار تا کار دارم!

- لوس نشو دیگه... وقتی خواهر کوچیکترت داره ازت درخواستی میکنه باید به دیده منت انجام بدی! با کلافگی جواب داد:

- پرمیس... گیر نده... میگم نمیتونم پیام....

پرمیس از ماشین پیاده شد... فکر کردم بی خیال شده... ماشین رو دور زدم و کنار پرمیس ایستادم که بریم داخل پاساژ... یهو پرمیس خم شد و ضربه ای به پنجره زد... پارسا پنجره رو پایین داد که پرمیس گفت:

- ولی یادت نره ها... منم...

پارسا با یه حالت شتاب زدگی که تاحالا ازش ندیده بودم پرید وسط حرفش و گفت:

- خیلی خب بابا... بذار ماشین رو پارک کنم الان میام!...

وخیلی زود وی——ژ ماشین رو حرکت داد و رفت... پرمیس زد زیر خنده و خودش خودش گفت:

- خیلی خوبه از داداش آتو داشته باشیا!

با تعجب گفتم:

- چته تو؟!... چی میگگی?!...

با لبخند رو لبش گفت:

- خیلی خوبه ها... تو هم یه آتو از نوید بگیر!... بین... اینجوری ازش بیگاری میکشی!

خیلی کنجکاو شدم پرمیس از پارسا چه آتویی داره...چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- چه آتویی از پارسا داری؟!...

خندیدم...وقتی خنده اش تموم شد سری تکون داد و گفت:

- چه فرقی میکنه؟!...

اخمی کردم و گفتم:

- نمیگی؟!...

سرش رو به علامت نهی بالا و پایین برد...یاد خواستگاری پارسا افتادم و حس کردم قلبم فشرده شد!...صدام رو

پایین آوردم و گفتم:

- حالا خواستگاری کی میخواین برین؟!...

با بی حوصلگی گفت:

- دختر دوست مامان...یه دختر فوق العاده افاده ای و از دماغ فیل افتاده...من نمیدونم پز چیش رو میده؟!...قیافه

معمولی هم داره!...ولی انقدر افاده داره که نگو!

یه لحظه حس کردم از اون دختره سر ترم!...آخه اینجوری که پرمیس تعریف میکرد نباید همچین چیز لوندی

باشه!...شاید اخلاقش خوب بوده و پارسا عاشق اخلاقش شده!...

آخه عقل کل به نظرت افاده و غرور مایه خوش اخلاق بودن؟!...خب خود پارسا هم مغروره!...خدا در و تخته رو

خوب جور میکنه!...

- البته مامان خیلی دختره رو دوست داره...ولی من اصلا ازش خوشم نیما!

با صدای پرمیس از فکر بیرون اومدم...خواستم پپرسم "خود پارسا هم ازش خوشش میاد؟" که باصدای پارسا حرف

تو دهنم ماسید:

- بریم....

بهمون نزدیک تر شد و به سمت پاساژ حرکت کردیم...از ابتدای پاساژ تا انتهایش پرمیس دست منو پارسا رو

میکشید و نظر میخواست...ولی من که اونقدر دپرس بودم که اصلا حوصله این ووجه ووجه های پرمیس رو

نداشتم!...بابا سرمون گیج رفت!

هی از اینور میکشوندمون اونور!...بعد از اینکه طبقه اول رو خوب گشت و چیزی پیدا نکرد گفت بریم طبقه بالا!!!

ایستادم و گفتم:

- پرمیس...خب یه چیز از همین جا بگیر بابا...این همه مغازه!

پرمیس اخمی کرد و خواست چیزی بگه که پارسا گفت:

- حق با نفس خانومه...از همین جا یه چیز بگیر دیگه...

پرمیس با سمجی که خیلی عصیم میکرد گفت:

- نه بریم بالا رو هم یه نگاهی کنیم....

نگاهی به ساعت کردم... نزدیک هشت بود... دلم میخواست بیشتر کنار پارسا باشم... حداقل تا قبل از دواجش!... ای خاک بر سر من!... هنوز هیچی نشده پارسا رو زن دادم رفت!... با این فکر دوباره تپش قلبم بالا رفت... نفس یه خدانکنه بگی بد نیستا!

- چی میگی نفس؟!... پارسا میاد... اگه تو خسته میشی برو توماشین بخاری رو هم بزنی!
سرم رو بالا آوردم و نگاهم به پارسا افتاد... یعنی ممکنه به خاطر من خواسته طبقه بالا رو هم ببینه؟!... تک سرفه ای کردم و گفتم:
- باشه بریم!....

به سمت پله برقی رفتیم... ولی من... با دیدن هیکل پله برقی تنم لرزید!... من حاضر بودم توی آسانسور گیر کنم ولی با روی پله برقی نرم!....

آب دهنم رو قورت دادم و دست پرمیس رو کشیدم... ایستاد و گفت:
- نفس.. تروخدا بی خیال شو... بابا پله برقی که غول بیابونی نیست!
به دستش فشاری دادم و گفتم:

- من از هشت سالگیم از سه کیلومتری پله برقی هم رد نشدم!....
پرمیس چیزی نگفت... هشت سالم که بود یه بار از پله برقی سقوط کردم و خیلی داغون شدم... کم مونده بود بمیرم ولی شکر خدا زنده موندم... هنوز یادمه با چه شدتی پرت شدم... یادم نیست چرا... ولی فقط یادمه که از پله برقی پرت شدم و یه ترس عمیق از پله برقی توی ذهنم جا موند!...
هروقت هم با پرمیس میومدیم از پله های ثابت پاساژ استفاده میکردیم!
- چرا ایستادین؟!...

صدای پارسا بود... نزدیک اومد و گفت:

- چیشد چرا ایستادین...!

من چیزی نگفتم... همینم کم مونده پارسا بفهمه از پله برقی میترسم!... آبرو برام نیمونه که!....
- نفس از پله برقی میترسه!

به شدت دست پرمیس که هنوز توی دستم بود رو فشار دادم... معلوم نبود این دوست منه یا دشمن من!

پلک هام رو روی هم فشردم... خب خب نفس خانوم آماده باش تا خیلی شیک پارسا مسخره ات کنه!... صدای قدم های پارسا توی گوشم پیچید... سرم رو بالا آوردم و لبخند تصنعی زدم و آرنجم رو به شدت توی پهلو پرمیس کوبوندم و یه سقلمه محکمی مهمونش کردم!....

لحن خونسرد پارسا بود:

- خب... اشکالی نداره نفس خانوم... از پله های ثابت میریم!...

خوشحال شدم که پارسا مسخره م نکرده... هرچند از این پارسای مودب و مغرور محال بود بخواد به خاطر همچین

چیزی منو مسخره کنه!... ولی خب... آخه ترسیدن از پله برقی هم مسخره کردن داره دیگه!...

- خیلی خب بریم سمت پله های ثابت!

صدای پرمیس بود... از اینکه پارسا بود و نمیتونستم گوشمالی حسابی به پرمیس بدم حرصم گرفت... ولی حضور پارسا می ارزید به خالی کردن عصبانیتم روی پرمیس!...

سه نفر به سمت پله های ثابت که گوشه پاساژ بود به راه افتادیم... منو پرمیس کنار هم بودیم ولی پارسا جلوتر راه میرفت....

چقدر دلم میخواست کنار پارسا راه برم و باهم تک تک مغازه هارو بریم و لباس بخریم!... من برای اون لباس انتخاب کنم و اونم برای من!... من برای اون هدیه بخرم و اونم برای من!...

نگاهم به کافی شاپ وسط پاساژ افتاد... پاتوق همیشگی منو پرمیس!... ولی این دفعه دلم میخواست با پارسا برم و بستنی بخورم... بعد به بینی م بستنی بزنه و منم از عصابنیتم کل بستنیش رو روی لباسش خالی کنم!

مثل همه فیلمها!... البته اگه پارسا به این خواستگاری لعنتی بره و خونواده هاشون راضی باشن باید این رویا هارو به گور ببرم!... مرض نگیرم من!... یه خدانکنه به خودم نمیگم!...

نگاهم به پله های شیری رنگ پاساژ افتاد... از پله ها بالا رفتم... پارسا جلوتر بود... پرمیس عجیب ساکت بود!... به محض اینکه پامون به طبقه دوم افتاد چشمای پرمیس برق زد... ای خدا دوباره شروع شد!...

پرمیس دستم رو که هنوز توی دستش بود رو ول کرد و به سمت مغازه ماتتو فروشی که جفت پله ها بود رفت... دنبالش رفتم... جفت ماتتو فروشی یه بوتیک بود که توی ویتترینش ماکن های مردونه لباس های مردونه چارخونه ای شیکی تنشون بود!

ناخدا آگاه پارسا رو توی اون لباس ها تصور کردم!... بهش میومد!... مخصوصا یه پیرهنی با ترکیب رنگ کرم و شکلاتی خیلی به پوست برنزه پارسا میومد!... از خودم حرصم گرفت که تمام فکر و ذکرم پارسا شده!... ای خدا... حتی بازار هم میام نمیتونم به پارسا فکر نکنم!...

- نفس خانم؟

نگاهم رو از مانکن ها گرفتم و برگشتم... نگاهم به پارسا افتاد... لبخندی زدم و گفتم:

- بله؟

به مغازه ماتتو فروشی که پرمیس رفته بود، اشاره ای کرد و گفت:

- پرمیس رفت اون مغازه... نمیرید دنبالش؟

از اینکه تموم این مدت که مثل منگلا به ویتترین بوتیک خیره بودم و حواسش بهم بوده حرصم گرفت!... لااقل لباس هاش هم دخترونه نبود که یه توضیحی داشته باشم!...

الان فکر میکنه برای کسی میخوام پیرهن مردونه بخرم!... اشکال نداره... اگه پرسید که نمیپرسه، میگم برای نوید میخوام پیرهن مردونه بخرم!... چه خواهر مهربونی بودم و نمیدونستم!

- حواستون نیست؟!

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- بله؟!

- میگم شما نمیرید همراه پرمیس توی مغازه؟!

سرم رو تگون دادم و بالخنند مصنوعی گفتم:

- چرا!... میرم!...

دستاش رو توی جیبش گذاشت و لبخند محوی زد و گفت:

- آخه دیدم به این بوتیک خیره شدین...گفتم شاید....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- نه....میخواستم ببینم توی بوتیکش ماتتو هم داره یا نه!

از جواب احمقانه خودم سرم رو پایین انداختم و لبم رو به شدت گاز گرفتم!...کلا قسمت شده من فقط جلوی پارسا

ضایع بشم....شاید...دلیلش این باشه که هروقت میبینمش دست و پام رو گم میکنم!

چیز دیگه ای نگفتم تا بیشتر از این جلوش ضایع نشم...به سمت در ورودی مغازه ماتتو فروشی رفتم و داخل

شدم...نگاهم به پرمیس افتاد که داشت ماتتو هایی که به رگال آویزون بودن رو نگاه میکرد....نزدیکش رفتم و تا

توی انتخاب کردن کمکش کنم...سلیقه نداشتن پرمیس دردرساز بود برای من!

بعد از این پرمیس ماتتوش رو خرید،چند دور دیگه توی پاساژ زد و یه جفت کفش و یه شال هم خرید...من که

خودم چیزی لازم نداشتم برای خریدن...فعلا از پا درد و کمر درد داشتم از کت و کول میفتم!...

- خب دیگه من خریدم رو کردم...بریم؟

صدای پرمیس بود....لحن تمسخر آمیز پارسا که با خستگی همراه بود جواب پرمیس رو داد:

- میگم میخوای طبقه بالا رو هم نگاه کنی؟!...تعارف نداریم که....

پرمیس لبخندی زد و گفت:

- نه دیگه چیزی لازم ندارم بریم!

اونقدر خسته بودم که حوصله کل کل با پرمیس رو نداشتم و ترجیح دادم توی بحث خواهر و برادر دخالت

نکنم....پارسا هم دیگه چیزی نگفت و به سمت پله ها به راه افتادیم...اونقدر خسته بودم که جلوتر از پرمیس و پارسا

حرکت کردم....

از پله ها سرازیر شدم....صدای پرمیس رو شنیدم که گفت:

- نفس....صبر کن...

دختره خل و چل آخه چرا وسط یه مکان عمومی اسم منو بلند میگه؟!...ای خدا اینم رفیقه من دارم؟!...هشتصد بار

بهش گفتم وقتی میریم بیرون اسم من رو بلند نگو!...ولی کو گوش شنوا!؟!

وسط راه پله با تنه محکمی که خوردم فرصت فکر کردن ازم گرفته شد و بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم و یا

کسی که بهم تنه زد رو ببینم به سمت پایین متمایل شدم...ناخود آگاه دستم رو به دیوار چسبوندم به خیال اینکه پله

ها دسته داشته باشن تا بتونم به دسته پله تکیه کنم....ولی دستم به سرامیک سرد دیوار راه پله خورد....چشمام رو

بستم....حس کردم کسی از جفتم با سرعت رد شد و بوی ادکلن سرد پارسا به مشام رسید....

اهل جیغ و داد نبودم....خودم رو برای یه سقوط خیلی شیک آماده کردم که....

یهو دو تا دست دور کمرم حلقه شد و از افتادنم جلوگیری کرد...چشمام رو باز کردم....از فکر اینکه مثل همه رمانا

ناجیم پارسا باشه لبخند محوی زدم....بدون اینکه به دستایی که دور کمرم حلقه شده بود نگاه کنم آروم آروم سرم

رو برگردوندم تا چشم تو چشم پارسا بشم که با نگاه نگران بهم خیره شده!... با برگشتن سرم نگاهم به صورت پرمیس افتاد که با چشمای گرد شده از نگرانی بهم خیره شده بود!!!... لبخند محو شد و به پرمیس نگاه کردم.... پرمیس دستاش رو از دور کمرم آزاد کرد و با نگرانی گفت:

- نفس خوبی؟!....

به جای اینکه خوشحال بشم از سقوط جون سالم به در بردم، با غیض به پرمیس نگاه کردم... نگاه پرمیس از نگرانی به تعجب رنگ گرفت!.... حق هم داشت بیچاره.... فکر کرده الان میپریم بغلش که خواهری مرسی جون منو نجات دادی و از این فیلم هندی بازیایا!... توجه بعضی از مردم بهمون جلب شده بود.... دست پرمیس رو کشیدم و از پله ها سرازیر شدیم.... پرمیس یه دستش خرید هاش بود و یه دست دیگه اش توی دست من! توی راهپله بودیم که گفتم:

- پارسا کجا رفت؟

- رفت دنبال دیوونه ای که به تو تنه زد!

وسط راه پله ایستادم.... تپش قلبم بالا رفت.... فکر اینکه پارسا به خاطر من بخواد با کسی که بهم تنه زده دعواکنه، یه حس خوب داشت!... پرمیس گفت:

- چرا ایستادی؟!...؟

تکونی خوردم و به راه رفتنم ادامه دادم.... لبخند محوی روی لبام بود.... خواستم چیزی بگم که پرمیس گفت:

- ولی من تا حالا همچین حرکتی از پارسا ندیدم!... به محض اینکه اون پسره بهت تنه زد و نزدیک بود تو پرت بشی با سرعت دوید دنبال پسره!....

لبخند محو پر رنگ شد.... ناراحتیم به خاطر اینکه پارسا نیومده نجاتم بده به خاطر اینکه رفته دنبال اون پسره برای دعوا، برطرف شد!.... چقدر من خوش خیالم ها!....

از راه پله بیرون اومدیم.... دلم میخواست الان پارسا ببینم که وسط پاساژ داره پسری که بهم تنه زده رو تا میخوره کتک میزنه و منم این وسط ذوق مرگ میشم!... نه اینکه آدم خبیثی باشم که بخوام از کتک خوردن یه نفر خوشحال بشم!... از این خوشحال میشم که پارسا بخواد به خاطر همچین موضوع کوچیکی مقصر رو کتک بزنه!

ولی با دیدن صحنه عادی وسط پاساژ مثل حباب روی آب شدم.... لبخندم محو شد....

- پسره بیشعور.... انگار چشم نداشته جلوش رو ببینه!

با صدای عصبانی پارسا که تاحالا ازش نشنیده بودم با تعجب به سمت صداش برگشتم....

با تعجب به سمت صدا.... نگاهم به ابرو های گره خورده پارسا افتاد.... پرمیس گفت:

- چیشد؟!... دعوا کردی؟!...

پارسا نفس عصبی شو بیرون فرستاد و گفت:

- نه... رفتم دنبالش ولی پیداش نکردم!

زکی... اینم از شانس ما!... عاشق نشدم حالا که عاشق شدم عاشق چه آدم بی بخاری شدم!... یکم فردین بازی

درباری بد نیستا آقا پارسا!... فکر کردم باید الان یه حرفی بزنم!... تک سرفه ای کردم و گفتم:

